1065

هر که ز لب لاله رخی [illegible] ز دندانش نوش و نوش

[illegible] زمینی [illegible] مرد بکوش

[illegible]

[illegible] سنبلت [illegible] کار آید

[illegible] بستر زر [illegible]

[illegible]

قطعه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نشنیده ز فردوس دل ... چو بی باغ ...
... را

[illegible] ... نگه کار و ... گناه
افعال ... [illegible]
... بجز ... [illegible]

... در مطالع ... [illegible]
... از دور ... [illegible]

سعدی که خاطر ... [illegible]
... [illegible] ... شود ...

... [illegible] ... نتوان کرد

... [illegible] ...

[illegible]

لمؤلفه

واقعه

[illegible]ی از اعیان ولایت توران که دوران آسیا زغلکی در سرزمین او وقیه‌اش آمده خبر بود
[illegible]ات روزایشان چندی در عیان مرغزار تمکین ساخته با مرزرع ضعیف بسلط اخذ می داشت و در مزرع
وفاق تخم اختلاط میکاشت اتفاقا لعبت زنگی که تبار اعتبارش بر دوش زحمت والم بسته اند
و سررشته کارش به پیچ و تاب کلفت وا فزوده پیوسته گرفتار ضعف مزاج گردید و شدت
تشویش اندرونی کشید گاهی خناق بر نای گلویش زمزمهٔ بی نفسی می بست و گاهی یرقان چهرهٔ
رنگش شیشهٔ زعفران می شکست ایام ذات الجنب لشکر مزاحمت از پهلویش بر نمی داشت
و گاهی ضیق النفس گریبان سلامتش از چنگ تب دق نمی گذاشت در بار تحمل آنچنانها
قرعه فال در هم شکستن بمطالعه تشنج اعصاب خطوط تکسیر از هم گسستن آتش پا بگذارد تب حمّا
آتش می‌نشاند در رکاب بلندیهای امتداد حرکات سلسله نبض چون دود چراغ سحر در نهایت
نارسائی استعداد ناتوانی بر سراپایش سایهٔ خیال انداخته و خمیدگی قد هر بن مویش چنگ
نومیدی نواخته ــــه ضعیفی تا کشد از جامه بالش جو کرم افتاده در پیچ نهالش فغان
و از نارسائیها نفس شد پر پرواز وا مانده قفس شد نگاهی در آن حالت چو برگ تصور
ز مژگان سر بدیوار تکیه زبان چون برگ گل مجموع گفتار قدم چون نقش پا پامال رفتار
بجائی پوست لنگ ناتوانی بجای استخوانها سمت جانی درحالتی که اطبا یک رو ش

صدمات فنایش دست قدرت بر عرشه کشیده بود و بمجانبه امراض الله و یش حرکات
جرات شکسته اینجا عیده مرزا را با لتماس وصیت دعوت نمود و در حین ...
زبان این حسرت گشود که مدتی را اعتماد نفس کلاه بهوا انداخته بودم و ...
غربت را همسایه دیوار وطن شناخته خانمان آشنوی خیال مانده قریب تر از چشم ...
میکردم و قطع راه هستی تا عدم مسافت دارد اما نشتر از آمد و رفت نفس به تحمیل
می آوردم چه باره مبیحی بچشم انتظار میکشیدم خنده شام تا امید بود آغوش خیالی که بهوا
جمعیت لقا میکشودم زنگ آئینه فنائی زدود معالم لغتی نیست که هر جا دامن نفس امروز
و تن ما و من را میگرداند در طومار گفتگوی در هم وطن بهر جا موشیت جاوید میرساند اگر کلکی به
ارشاد تدبیر که گسیختگی رشته فرصت به پیوندی تواند رسید یا تعلیم افسونی تا عمر رفته
را نفسی باز تواند گردانید که هر چند بحکم بیماری طاقت عزم وطن نداشته باشم بارگاه
خاک غربت چندی بر زرق خورسندی مرهوم میباشم یاد جمعیت نام جمعیت کاشش
پیرانم واگذارند و خیال منزل نیز بر منزلیست اگر از غبار بالیم بر مدار ند
بار که شدزین بلند کردن اماده سازند حسرتش بخت خیال از خانه بیرون میکشید
خامشی بر شمع می بندد هجوم هیچ و تاب قرب منزل اضطراب رهبر و اقوفه
رحمتی کوتا نفس پائی بجواری زند بسمل بند رقصی کرد و لبو کرد مجنون میکند

منی از خوابش بیرون آمدن ها همینست فکر چون بدیست و باشد ناله موزون شکند خبر منی ناله های
بی نفس طبع میرزا را داغ اثر کرده اند و لیکن می یابد بر پس غبار رقت بر دامن ترحم
بپیچید بی اختیار فرمود ای غارت زده لقد اعتبار را نصیبه خوان فضل مایوس مباش
و آبله شکسته دل بخار محرومی مخراش بها من جمعیت بلد مدعا میکردم شبهه کم فرصتی
غول راهت مباد و از سر منزل فیضی سراغ تحقیق میدهم خفر توفیق یاریست و هادی
مطلب زیست هر تا نفس رخت وحشت بر در لب نرسانده است لبی به بوس عتبه حضرت
شاه ربانی تا لکا. دامن همه آن بجبین بر نگردانده است جبینی مطالعه حجاب شهود اقبال
شرف گردانی هر امروز اعجاز مسیح و دیعت آن انفاس قدرت اقتباس است و
لل حضرت یابش آن خپیک. احترام الماس س سنگ شی که طواف زیارت هوس داده
بدر زیارت جاوید در قفس دارد زبسکه شبنم تش نفس صبح در جوش است غبار نیز بر آن آستان
بس دارد بشرط آنکه تا ملاحظات از جمیع الواب جمع نگردد سر از خاک آن سجده گاه بر ندارد
چند عبارت انجا بماد و نهد جز سراغ اقبال مدعا نشماری که مردن در سایه خلد
عمر آید ترجیح دارد و خاک گردیدن در نقل سجود کس از جبین هزار جیوان سر بر می آرد
معنان این تدبیر لطیف که به جهاد استیفا فرمود و خود بمنزل معنی و راحت بنموالی حاصل
نمعد فهم همتی تلاشش بود جامه که یه زندگی بنیاد آرد و هر سید است و پایی شرف
ز بوس [illegible] کرده یا د [illegible] آنی [illegible] بمیان می بیمود و پایی تمیز

در طلب نفسی بر لب میرود سه کای همم رسا نا توانائی ولی آینه وار بی زبانان
غبار شکوه ام چه توانایم بر بی نفسیم چه بیت حسرت ایم کورلیست ز عجوبات اسرار بر عالم
غیب عرض اظهار آینه جلوه احتیاجم شاید نگاهی کند علاجم خلاصه حسرت تماشای کلبه
این غربت سرا در یابم و منت خاک خود را بیشتر ز غبار گشتن بوطن بار رسانم حضرت
فرموده از فقرا دعا است و از حق عطا باز کرد دست توجه الهی باشی تا مستجاب عنایت
نوید عطایت سازد سر دوش فضل مژده شفایت مسرور گرداند بمجرد خطاب اضطرار
حالتش بال بیطاقتی گشود و بطپشهای حسرت عجز بسمل وا نمود دوبار دیگر انجا فی بر دوش
منت تا اینجا کشیده ام اگر ازین آستان هم ندبخشد و ار هم بر دارند اولی نیست با همه بی
جا بجا کم سیار ند عطیه صحت وقتی باور آید زخمها ر سرمایه توانائی نشوم و لیکن
عافیت زمانی به ثبوت پیوندد که تا خانه بپای طاقت خود بروم و در همه صورت تا
قفل وسواسم بکشاد تسلی نگراید زحمت مضمونان این آستان باید بود تا کمال صحت
از آئینه ام رو ننماید بغبار رهمین لب تا لم باید فرسود سه فنا مستانم و آئینه لقا
اینجاست کجا روم ز در دل هر مدعا اینجاست جبینی متاعم و دوکان سجده ها
تو نیز خاک شو ای جستجو که جا اینجاست همچنان به بشتاب نزد عدم حرافی هرزه
نشست می افشرد و ابرام چهره سائی هر قدمش نمود چنین می بود تا هرگاه
انحضرت از ترحم بهار عنایت شکفته و محبت [illegible]

وچنین عجز بر قدم مبارک میمالید با نواع تعظیم گرد حسرت بی نهایت و با قسام تضرع غبار نوحه می انگیخت

ترکی از ایقان زیلی تردد نوید یافته و گرسنه خوان نعمت بی حساب شکافته لذا از فرایش عرض

لکالیف سر موئی یکاستن نیز سانده و بقدر تغییر رنگی بلاد ورا قضا پهلو میکرد اند ... هر خبر که

دل بحرت او نزد دارد که خود دم از رد بایست نگریزد و دارد روز چهارم حضرت شاه مرزا را

طلب نموده و بطوری عتاب فرموده ای بلا بلا بیماری با از کجا آورده اید و این مرده را بار

دوش ما چرا کرده اید آخرین چراغیست بجای خاموش گردیدن و سر از پا مستعد چشم

پوشیدن اگر هم یکنفس زندگی کند از فرصتهای عمر طبیعیش باید فهمید و اگر یک نگاه حالت

باید تا مدت حیات حضرتش توان سنجید مرز از راه گستاخی که شیوه محرمان است [illegible]

معروض داشت که لب بر دست حیاتی همین چراغ آفتابیست عالمتاب [illegible]

همین شرار هزاران لشکر در رکاب بهار بی نیازیها تا دیر پا [illegible]

با این رنگ شکفتنی تو اگر دید که او هم بعبث افسون جنون در جمیع احوال [illegible]

[illegible] اگر در منزلست فضولی هوای [illegible] بیابان مرگ دور از وطن میدهد [illegible]

خار خار سودای وطن دامنش نمیگذارد نه در صورت [illegible] بهره یاب گشتند [illegible]

حالت اقامت وطن از جمعیت وطن با خبر عالمی [illegible] نفسی گداخته است و میگفتند

وصلی بر تردد بنغایه رنگ هستی باخته است و میگفتند [illegible] فرمانی [illegible]

کرم کرده از مغتنمات فعلی وطن شمرده [illegible] با توقف [illegible]

شعر

مقصد اقدام است ای کوشش مکن آزار ما بید با خاک طلب را جاده هم سر منزلست

کار را انجام کنند قناعت کرده است هر کجا عشقست دهقان سوختن هم حاصلست

بالتماس شما لاعلاج تسکین یافتیم اما به این شرط تا مقیم این شهر است چراغ زندگیش از گرد باد دشت

حوادث محفوظ خواهد بود و دماغ طبعش منتشه صحت و عافیت محفوظ هر گاه اراده سمتی

دیگر نماید از احاطه حفظ ما بر آید مرزا بوجه تمام از آنجا برخاست و آن لعبت فنا را

بزیور مژده لقا آراست که بعد ازین تا مین سرزمین را مایه بهار عشرت باید فهمید

و طلب قبایل نیز از وطن ممکن است به تهیه استعداد آن باید کوشید پس حسب الامر

[illegible] پیش کشیدند و به رغبت شوق تناول نمود و به رخصت آنحضرت پی منزل کشی

[illegible] سه روز حار ضعفش نبشاء قوت تمام رسید و افسردگی لقا بهجت

[illegible] منقضای الا ان چون مرکب بالشیان و حرکت علیا اما منع چون

[illegible] گذشت عهد مشروط از خاطرها فراموش گشت قضا را کاروانی

[illegible] شهر منزل نموده بود و رخت عزم بسوی توران می بست آن تنگ فضا عرصت

بیت

[illegible] چون آواز جرس پر و بال پیش آهنگی گشود و با غبار آن قافله

[illegible] تا نفس رسید رخت [illegible] این محفل اند ساز بی بنیاد هستی اختیار آهنگ نیست

شمع در [illegible] کاروان زندگی و اماندهٔ فرسنگ نیست

[illegible] خود هم [illegible] در شکست شیشهٔ ما کار احتیاج سنگ نیست

ز عشبانات شگفتن زین گلستان رفته گیر جاده رگهای گل جی نفس پای ناک نیست چو که
می بینی بزنگی همعنان وحشت است وادی عمر هست اینجا پای رفتن لنگ نیست
مرد ظریف بتنقیح معامله که با بعضی از اهل قافله داشت خادمی را فرستاده بود [illegible] از مراجعت
[illegible] نمود که دیروز حیرت افزا واقعه در راه گذشت و عبرت نما سانحه [illegible] گشت
یعنی جدیده تقدیر [illegible] عیار شام [illegible] فراهم آورده روزی بیک شان قافله در رسید
و بی [illegible] مهاشن چون شب لحاف خوابی در رسید رفقا بکان آرام [illegible] سوارکش
نکردیدند و بخیال آسایش تفرقه جمعیتش [illegible] نیستند چنانچه محل شب چهار ظلمت گسیخت
[illegible] قافله صبح از دل آفاق خروش تر و آمیخت معلوم گشت آن نفسی سرمایه [illegible]
شام بار زندگی بسته بود و بی تلاش نفس بمنزل فنا پیوسته . بیچیم ور هستی [illegible]
ریخته ایم از بی پروبالی قفسی ریخته ایم دل ما چند نفسها ما پرداز و هرد آیینه زنگ
نفسی ریخته ایم . بمجرد شنیدن یاد عهد آنحضرت تمثال امنیه بهوش گردید [illegible] قدرت
بشهود معنی تسخیر رسانیدی توقف احرام ملازمت بستیم و لمعات محفل حضور [illegible] پیشش
ادراکه واقعه موزون اظهار آید عنان التفات معطوف خطاب شناخت گشت بشوقی
تمام بر زبان اسرار بیان گذشت که دیروز ماریکه بر ذمه توجه داشتیم از ورقش انداختیم

وخود را از زحمتی عظیم فارغ ساختیم پیکر مرده را تا چند لعبت زندها باید کرد اندیشید و
غبار بیابان در رفته را تا کی در رویها نقش باید کشید خاموش عرفانی عهد تکمیل خمیازه
میکشیدیم تا این زمان بتوشش رسانیدیم الحق تمثال انتقیم اسرار غیر از آن مرآت
تقدس آیات ننماید و عرض این جنس کمالات جز آن ذات قدرت صفات را نسبت
نماید آدمی چیست ناتوان رنگی گرد جبینی شکستن آینگی تا به ق اعتبار آگاهی رشیش
نه تعابت آبرویی بنیادش گرامی بر سپهر تافته است تا نقش هیزند که نخفته است
حکما در معالجه آتشین خونها خورده‌اند و دندانها بر جگر افشرده تا آن کار که نسخه‌ها فرموده
چون فاسد کشید و مقدمه ما صلاح نکاف و ناکامیده

[illegible]

در معرکه فتح ز بس فتنه فرو بنشست    در محشر تردید چه امکان [illegible] نشست
هر رشته [illegible] [illegible] بست    این [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر صنعت نبوت نه با حصول لعب جز تعلیم مشق میاید و اگر تجلی ایمان نه دارد هیچ جا نسلی

[illegible] گوشش تو قفلی قفلی زمینا نخورد کاندیشه نه به پیغام پری وا نخورد [illegible]

کف تا از قطره رنگ جلوه بلا نخورد ای اهل رنگ ازین قدح با [illegible] شنیدی ز

خفاف خستان یقین در دگر ندی غفلت زده در عرصه تحقیق [illegible] صیاد داد

وجود رنگ ندیدی شب بوده که در دامن صبح رسیدی از سایه [illegible]

برون نغمه موج شت از خم به در افکند جنون سلسله جوشت افسانه نیرنگ ازل [illegible]

دل افسرده معنی نرسانید بگوشت گر قلقل صدای پر طاووس شنیدی چون صبح بهاری

از باغ تو بیرون رخت زد بر عدم و ز ازل کن عیگون رخت خاک آمد دل شد و

دل خون شد و رخت شور نفسی انجمن طوفان جنون رخت جز [illegible] چه بود اینکه بر

آفاق دمیدی در انجمن کائنه پر داز فسون بود بر حال کسان طبع هوس [illegible]

تو هنگ بلا شت همه از جاده برون بود مردی به نوای دگران انجمن جنون بود [illegible]

خود هیچ گریبان ندریدی تا کی شدت طاقت افسرده اطاعت تا چند [illegible] کشتی

ادبار شفاعت ای بیخبر از عالم موهوم بضاعت گردی ز محیط بکف موج قناعت

گلچین شدی و دامن دل بی باغ نچیدی آنکس که حضور عدمش تعبیه دارد است با صورت

جمعیت پا دیده دو چار است تا مطلبت حاصل صد طبع و بهار است [illegible]

فضولیش دچار است خوش باش و [illegible] کن که تو در سایه [illegible] از اسباب [illegible]

در خانه [illegible] لب گستری و نشئه و ساغر نقش [illegible] ز نقش خیال تو مصور

ای [illegible] اقبال جهان زنده گوهر زده است که [illegible] ناکرده رسیدی کلک

غم حق خوردی و گر غصه باطل که فرقی افتاده‌ای کسی مقابل از گوشش مقابل چه جای
حاصل تیغ در این بحر عیان است و نه قاتل ای بسمل اوج نام برای چه طپیدی
آخر و زکجه نقاشی از ازل نقش جهان است رها من و با پرواز و هم و گمان است

بیت

برتر تو ندیده‌ است زچشم نگران است چه از هوس چند بلباس چه توان است ای
تهی صورت داماد امیدی آخر بنوبت ای باس مقامت خمیازه تهی حاصل آشفته
زجامت ناکام از این بزم گذشتی به ندامت سر گرد غبارت ره صحرای قیامت
فرصت طیشی بود تو میدان طپیدی هر چند نقاب از رخ مشکل گشودم در دیده تحقیق
بخشص نمودم عینیم دلی انجمن آرائی شهود بودم جوری نمودم که چیزی نمودم ای آئینه
آخر تو چه دیدی که نه بیری از خاک دمیده است وغنچه کف باد داشت در چمن عیان گشت
همان نیست دو تا داشت هستی همه رابر خط تسلیم و رضا داشت بیدل چه قدر نشئه
چمن رسا داشت بار دولت افتاد به دوش و تکیدی شخص ظاهر را مطلوب مشتاقی

قطعه

تا فضول انجمن تحقیق نباشی اسمازا بر وحدت مفهوم میند لیش تا برای خودپرستی سر آستی
کنی با فنی اسرار قدم پیش مجوی در مفیدی زلفا و معنیش نجوی تا طبع تو جهت فضولی
نکشد کلهاست در این بهار می بین و مبوی بر شنیدی تیغ خود ده ذوقی در گشت
بجهانی که هستی مژه بر شید در گشت زکران جانیت مباد شود ناله منفعل مجنون بیند
زن بی مغار رنگت طپیش چه ... زفتن است و نه هوس شرر ملتفت است
دلبس تو نیم اندک نثار کشت زفسردن بگذر زی نقشه‌های عافیت همه کس موج گوهری بزنا

نقشه‌های

گرکن بچه فرصت فاکنه گل بجنت فردوشیت تماشای چشمکی ره سنگ و شرر گشت
هرگشتا فطرتی تیر خاکی از چه غفلتی نفسی ... گاز فهم ... هوس ... و شهوت
ام ملت اگر از نوع آدمی رخ و داف ذره گشت ادب آموز جوهر مالب خاموش
جلا افشانه رگ موج گوهر گشت ندیی تا لسلسه ... مفتی بی ملت که هاندار ...

پری صحبت برکش دل ما دست لبسته بحیه تخم درشکسته تو برامدت نشسته کرمانست و برکت
عشقی از تجلی فرح کن در مصر شکرکش اگر انشا سیدلت ز حلاوت نشان دهد باید کوهان
آشنایی کن با ازمیخان میکاکی شرمنی با صفا آینه متوجه مباش با جهات خود در انقلاب
بینی حیف از تو دو روزی که مقیم باغی از بلبل غافلی و حریف زاغی صحبت الهی مگر
اگر باشی چون آب روی تری و در آتش داغی بخیال چشم کرمی زند قدح جنون
دل تنگ ما که هزار سجده میدود برکاب گردش رنگ ما بحضور زاده عدم زده
ایم برو معافیت که از منت نفس کسی نکند از داتش سنگ ما دل شکسته ارین
چین زده ایم بال کند شتی که شتاب اگر همه خون شود نرسد بگرد رنگ ما کسی از
طبیعت منفعل بکدام شکوه لاف شود نفس آید بعرق کمن ز حدیث
بفسون هستی بیخبر ز شکست شیشه دل چند شبخون بخواب پری میبر افسانها ز رنگ
گهری ز هر دو جهان گران شده خاک نیت چشم و جان بسلیم آنچه کاین زمان بپرواز
آمده سنگ ما ز دل فسرده بناله ترسید تاب و تب نفس بر برد ناخن مطرب ادراک
بریشم چنگ ما سخن غرور جنون اثر نشر دان جرات ماست تر فره نشکنی بر جا
نظر برا گردی نخورد رنگ ما چه فسانه ازل و ابد چه امل دراز حرص کجا بهرزه سلسله
میکشد سر طره تو زچنگ ما نه غبار چیدل ناتوان دل نازکت نشود گران
ز یاد تو خود بخود چو نفس ز آینه رنگ ما اگر طبیعت کسی را مایل خبث و نفاق دریابی
نقص شناس که صحبت اکابر در بیانه است و پرتو ادب بر طبیعت خبیثش در
گر طبیعه ز اهل ادب رم میداشت میدان نقص که سرکشی کم میداشت از
سجده مجلس تمسکر دابار شیطان صحبت آدم میداشت شور جنون وفا همه
ملکا ببرا تکیه و نقش نباید شود از دل دیوانه برآ تماشا تب سبوکه کسل بهل رفته زنار
کسل قطره بی جوشش بنه بر صفا میانه برآ رشک کشته تا بکجا سا خوانا موسیجا

ریشه دل سود تو ز دلهای لغت از نفس چون برا افسانه از اندکی شکست ز بازار پیشه

دم کو صفت از آن نکند عبادت چه تف دل در کلید چرخ برآ دانه قفس از نزی همت و خشت

مستانه نوشش فنون جولان وصه جنون خرابات هست برآ دانه و همه بیعت

که چراغی دود و هوست عشق نزه لغت افسون کرد برآ پیمانه آمد خوشست

را کنج کشش بر خویش بگیره نظر خاکست رتبه خبر هست خودت تا برآ پروانه دل از

برا افسانه کلفت از زن خواب بد رو فنون جمعیت مجلس دون عالم ما دمش برآ

برآ شانه هوس از فزن پهلوش جنگ نشود آدم نیز خرس تربیت افسون از میدل

توجه عقل قوت شاید و عبادت شرائط ادای در آدمیت جهد جسم قوت کوره

وحدت نسبت عروج همت از پرواز روح قوت دلیل و حکمت و علوم اکتساب بر

برقرار شود توانا جسم آن تقویت که غذاست اعتدال مقدار قوت سه این وه

ذوالجلال محبت بی نعمای به لکن با روح و کمال تحصیل درستی باید اعانت عقل و کمال

عبادت ذوق مانع معیشت خیر در طلب جسم تردد باشد مفقود غذا اسباب اگر

انتها از تشویش روح در و حکمت کسب محروم آن حصول تدبیر در عقل تصرف و همت

از انجا نعمت دل جمعیت شود قانع نهار و لیل در ماید تر سکه باغ صحت ازل منشور بر

مقصد وصول به بخار آید تردد لی که همت رزق خوانند خلدش که دید و جا این دل

از مراد طلب با آمد ز قدمی نه نفس آنهم از اشک تو طلب عصا جویند دلیل به طالبیت

طلب دعا همت شکست ز منفعل اجابت از کسل و دو زن جنون بد محل آب عالم

مکان آتش از حسرت نگاه چو آن و این از تو گذشته که آستان جبهه در سجده نیست

دودی بر خود شعله اعلی بر ابر سایه جهان تو گذری هم اگر سپهر ز طلب تقاضا و زر خبر هم

خمار جهان از چه غیرت شهرت مغروش فقد هوس نشاط بغنا طلب حیا جبین از نمی

منصب ذوق تو نیز فروتنی ننگ است همه سرمی کبر و هوای تا طلب هوا به نمکار نفسی

[illegible] چه کوری تکلم کند غزل که در ذره دل طلب تمنا شکسته ز یمنی

[illegible] کرده تکلیف تشویش جو بای کف طلب [illegible] [illegible] تو از

جبین ما بچراغ رنگ حنا طلب بشده در جلوهٔ خیستان بغبار آشفته است نهان
نفسی بصیقل امتحان پرواز میان و صفا طلب طلب توبیس بود آنقدر که زمین بری
اثر بجودت اگر نرسد نظر بخیال هیچ و خدا طلب خوشتت اگه ترک سبکی بعقل
رسی و طلب کنی ز حقیقت الخ طلب کنی بطلاق بیدل ما طلب از حصول رزق ار
عالم غیب نمی بود در حیرت خبر تا صلحی نمی پرداخت متوکلان از فاقه میگشت و
محو ما را تا امیدی میکداخت از حاصلها بکام تقوی میسرست از خشکی برگ تاک
و مینا میسرست در روزی کس فرد تردد می بود از بیضه زاغ حلهٔ عنقا میسرست گوشه
طرب شیفتهٔ عید صیامست کل بال یکی نمی دمی تشنه جامست این وسوسها معتقد
طبع عوام است عالم همه سودای اندیشه خامست تا روی تو دیدیم و دیگر عید [illegible]
خلق تماشای گل و لاله مخور نیست ناموس حیا دا دیبا دلگ افسوس سبک نظران اند
زیر و بم ناقوس چون پرتو شمعی کر رو لیست زقانوس از کوری این بی بصران
وصل بیامست گل گر در عبرت کدهٔ باغ ملون گلها همه بی برگ شجرها همه بی بر
این است اگر ساز خرابات تعین کم گشته معانی عبارات تفتیش تمثال چه می دارد
آئینه جامست ای خاک غبار چه جنون بر در جانیست کز چرخ گذشته است دماغ بهواییست
رحمت کشش یاری و نکولیت و نوازش زین لیت دلبندی نمود صیده نبایت دیوار
نشان قدم و آبله پاست نی قرعهٔ جان افکن و نی فال [illegible] از کن فیکون [illegible] خیال
تو دمی گر عالم همه یکرنگ و تار سخی گر خواه انجمن ایجاد کن و خواه جبین گیر و به جم
نظر میکشی صورت نامیست خوبان که بشوخی دل عشاق ربودند از قامت رعنا علم
ناز گشودند یاد گل این انجمن و هم نبودند هر گاه چو شمع آئینه شرم زدودند رفته فرود
گفته چو امست [illegible] که عنا گیر رم ناز حیا نیست تمکین همه یکروه بود و غیر صد نیست در عشق
سر و برگ تسلی همه را منست زین گل بزبان قسمت یاری و وفا نیست معشوق [illegible]
بیت شکایت همه را مست ای هیچ غنا جوش هستان الست [illegible] تو مخمور تو [illegible] مست
[illegible] مست جامی است [illegible] کیفیت و جهد [illegible] بست [illegible]

آب تو رخت شسته آئینه جو اَست  هر چند که از عنصر محو چه الم زندانی بهت گرده و هم
تماشائیم حیران خیالیم ز پرسید کجائیم  عمریست که رفتاده دل بی سر و پائیم  تمثال چه تدبیر کند
آئینه دامست  انجا که کند حکم ادب عشق جنون کیش  رعنائی ناقت میشکند اندر دل
درویش  ای منفعل هستی معدوم ریشه دلیش  این معبد عجز است یقین بزود نیش
تسلیمی اگر دست دهد سجده قیامیست  ای تا چه ادراک ز وسواس تو در کل و هم تو چون
تار خیال حق و باطل در وادی تحقیق  نه راهست نه منزل محمل کشی شوقیم بقدر طپش دل
هر جا تپ و تابی جرس آسود مقامست  بیدل دلت افسرد کنون راه دگر زن
دامان غباری که نداری بکمر زن  بضبط نفس چند تنی فال سحر زن  خورشید نهانیست
تو از سایه بدر زن  چون آئینه بی رنگ شود کار تمامست  رباعیت صفای
باطن میار دل بشرط اعتدال و ضعف بر قوی اهیکلیزاد با فراط کمال مدعا از این کسب مواد
فاسد را با صلاح آوردنست نه اقوای صالح را نیز فاسد کردن اینجا از تکرار از ضعیف
ز دود دلست نه آئینه را به منتی صیقل فرسودن بحکم قدردانی جمعیت وجود هیکلی را دنیا
بریاضت شاقه نساختی الا بقصد اصلاح مزاج و تجوات جز رمز نه پرداختن مگر
مقدار ضرورت احتیاج  میباد جهد که کارگاه اسماست روزی تحدد ز حکمت طبیعی برایا
بر صورت بسوز بر نیفزا اینجا بقدر بی بها امر کمال عرفانست  چه خوش است اگر
بود انقدر هر کسی بلندی منزلت  که بر این مکان چو قدم نهی خم از وحشی بگذرد سرت بیدل
نرده مهلت است نفس دست آشیانه ره هوس  نه انجا از طپش نفس که بنفس میکشند
پرت چو گل از طبیعت بی نشان بخیال وحشت آشیان  بیرنگی زدی این زمان که دمید
پیرهن از پرت  چو حباب غیر لباس تو به توقع و به جراحتی  نه ترا بانی و نه قیاس تو جو
گشته جامه ریکرشت  نه عروج فقر و قدرتی نه دماغ تشنه فطرتی  به غبار و اغفلا میکی و
هواست با مه منتست  همه جا است جاده و تیغنی همه راست مخلف که وحشتی تو
چنان مرو که رنگ شکستگی زنه شعلا مسطرت  نه دماغ افسر [illegible]

اینهمه تاب و تب که بسیر انجمن او بست فکنند بعالم دیگر است ز افسون مطرب دو جهان آن نگهش
اینقدر اثر فغان که بفهم ناله عجزان کند التفات بهوس کی است غم قدر بیهوده خوار سخنی
همه سکته دارد و مردنی حذر از بلای جنون فی که رسد ز منصب کی است طفلی گر از تو
بجا رسد بسر او فتد چه بجا رسد سر آرزو بکجا رسد ز دماغ آنکه ساغر است ز سواد نسخه
خشک تر بکلام بیدل ما نگر که بحیرت عین اثر شود آب آئینه رهبر است   از فرط گرسنگی
که حرارت غریزی بر دماغ قوی دامن می چیند صاحب ریاضت اشکال عجیبه می بیند یعنی
بخارات که ماده متخیلات است هرگاه بدماغ صعود و تنها بدتمثیل [illegible] علم خواب در عالم
[illegible] حکیم یا بیداری چنان هنگامی بر مرتع صور مثال بر طبایع منکشف میگردد و آن
از بافیات قوت خیال است و گرنه در نفس الامر تحقیق آن دشوار است و مجال
شعله چراغی که چون روغنش کم میشود سراپا در میگیرد و روشنتر میگردد تا باید که [illegible]
بسیر [illegible] علبه جوع موجب صفر است و غلبه صفرا آخرها ایجاد سودا که [illegible] را که ما مبدأ ده
[illegible] است از مصعد این بخارها سطور حقایق و معانی میخوانند و فرقه را که از جهت
بیم ریت اشکال و پرو حق میدانند چه دودها که از آن آتش نا مشتعل متصاعد
بگرد و چه سوداها که از این صفرای سوخته بطبع فان ز حسبه اگر هوش است باید
فهمید که تعبیر از اشیای محسوسه معین هر چند در خیال بسیر نتوان از دعوا همه سودا است
و خلاف قاعده اتفاق انچه در نظر ها مشکل باید عبارتی [illegible] خلقی در این
جنون سرای بیرنگ ز بنا الفتی چند پی این رنگ من بنده انکه در زاد اسماء تاب
چو عشق مجنون است زده میری و رنگ [illegible] نشود هر این در سکاه عجب [illegible] چند تن
رساله سید احسن سرا ادبی که کرده ام اشت نه سر اوراق [illegible] اصحاب تکمیلی
مشکل عبارت اگر اسانید بیام جبینی چو شبنم [illegible] زبان [illegible] الله
[illegible] که مبکث بید بر اعتبارات میز [illegible] [illegible] بیا

چو موج بسکه از هیچ سستی نه نیست برشیشه ام تر نگی شکست در دلم بر نگی که ننگ نی تواله سیدا

اگر بعضه رنگ برفشانم زدام جستن نمیتوانم که گرد پرواز بی نشانم چو بال طاوس بالی سیدا

چو جوش افسردگی زدوران صدنزاده اند اهل احسان که ابر در موسم زمستان نمیکند

غیر ژاله سیدا قبول انعام به معاشان نجو دگوار الکیر سیدل که میشوند این کلمه فراموشی

چو استخوان از نواله سیدا کسب موقوف بر تکالیف حالی و کلکاهی جنت بی تماشا

هم ملاتی است ولی درشت و پای بر معاشی است اما تقلید موجب تضییع است و

همو صنعی دیگری با فغت تشنیع رسید تقلید کرمی شود چون نخل میند از شرمی بندد

ای قطره بجمعیت دل قانع باش آبی که تعلق دارد است الحق لهر می بندد ستم است

اگر همت گشته که بسیر سرو سمن در آ تو ز غنچه کم نه میده ای در دل کشا بچمن در آ

رمیده بو میسند انجمنت جستجو بخیال حلقه زلف کو رو بخشی در آ نعمت

دمه تعلق بهوس چند زه دامن تو که مشک که در این رباط کهن در آ

تو بنیک و بد تو سند نفس تو دام و د دی تو غند که باین جنون بلند توست که بعالم تو من در آ

غم انتظار ز تو برده ام به خیال تو مرده ام قدمی به پرسش من کشا نفسی چو جان به بدن

در آ چو هوای مستی مبهی تا ملی زده ام همی که حقیقت خشبی تکلف درد

نه هوای اوج و نه پستیت نه خودش بجوشش و نه مستیت چو سخن میان

نفسی نشو بسخن در آ چه کشی ز کوشش عارت الم استهاد است بی دیت بخت

در جستجو بشکن در آ مکینام آئینه ناپلی که ز وصت این بها جانی تو نگاه

فره وا کن و نگفتی در آ ز سر روش محمل کهر بایه وقت سر ساین

ادب وفا تعهد بیرون نفس زند در آ بهر رای [illegible]

هوس تو بجمعیت تنها هوش [illegible] بر طبل در آ [illegible]

باز آمد بار دار حق [illegible]

قابلیت نوائی دارد جز در انجمن منظور نتوان با فسون خیال از تجلی نگاهی چشم نپوشی
و در حضور را با کرشمه جمال بکسب حیران نکوشی     فرصت داری جز آگهی کاز
مفت منه بر آمدنات همت زنگار مبند هر چند بود نگه ز واکردن چشم بارست
در حضور ز نهار مبند عشق انجمن است رنگ شو بهار جلوه گر نیست اسرار جهان
همت دگر نیست من میگویم کسی دگر نیست این طرفه که از خود دم خبر نیست خواهی
دریا و خواه نم گیر از غیب حساب جوش و کم گیر به زنگی زنگ سر بهم گیر تحقیق
بنگر و غبار رم گیر جز سنگ ذخیره شرر نیست عالم ز حقیقت نمایان [illegible] زده است
هزار پرده سامان ای غافل کارگاه امکان در خانه آفتاب تابان یاران
خیره بسته اند در انست هستی اگر اعتبار دارد خاکی بامید بهار دارد چندانکه
نفسی غبار دارد صبح آینه در کنار دارد جوش عدم است گر وجود نیست بیرون
و جاه اعتباری چند است جهان بساط خواری زین نقد گر دمی که سر آرکا
چه بر گرد شعور و اکماری سر دارید و غیر و در دسر نیست زین نسخه که فعل و قال دارد
پرواز جنون بال دارد که هوس بر فهم حال دارد جمعیت دل کمال دارد و آشفتگی
القصه بر آن هنر نیست ما و هم نقش نقش شما راست صد رنگ هوس جنون غبار
گرد و جوش تنی و هستی اشکالاست این است و مبدأ اعتبار است ای خانه خراب تا چه
نیست سودا گر هست در با عرق چکیده و سنگ طینتی بدر از عالم رنگ
نیستی که کارگاه نیرنگ هر نقش که دیدی آنقدر نیست جز عالم انقلاب ز بنا
بردل هوس ثبات بلکه از جمعیت وهم منتهم دار بیره از بنا و خوالش انکار
یافتن کسی بهی زر نیست آن وصل که انتظار زاید شایسته همت نیست
[illegible] هر کس دو خم نماند رنگی که رمید باز ناید [illegible] است
تا هم پر نیست ای سعی هم هم گسسته

بازرگ خیال باش خود رسد بنوا صیها دهیم و طی چند گر تجربه رشد کو همت تحقیق
تحیر است خاموش بیهوده بحرف و صوت مخروش چون دست رسائی کم همت امروز
که اعتبار رساقی است مستی و خمارت اتفاقی است آئینه بعد چین ملاقی است باطل
باقی است جلوه باقی است دیدار عالم دگر همت یاران طلب محال کردند تحصیل
انفعال کردند پرواز بیرون بال کردند ازانکه پری خیال کردند بیرون دکان شگفته
گر همت بیدل زین باغ باش منزل خلقی بعبوس نیست محمل چون رنگ شیشه دولت چه
حاصل اینجا از همی پای در گل هر چند بخود رسی بگر همت    مجاز هم بمعنی عالم اعتبار را
نهالی تصور نمود دانست که تخم آن جز حقیقت نیست در مرتبه نهال از تخم اصلا نشانی نتوان یافت
و در مرتبه تخم همچنان از شاخ و برگ هیچ نمیتوان شکافت    ای انکه نمی خلوت و کاشانه
انجمنی پیوسته تو هم غیر آتش فلکی نیرنگ دوئی بار ندارد اینجا من با تو تو ام چنانکه
با من تو منی    همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما بکنار ما
چو غبار ناله نیستان نزدیم گامی از امتحان که ز خود گذشتن ما نشد بهزار کوچه دو چار ما
چقدر ز خجلت مدعا زده ایم پر اثر عنا گر چو رنگ دامن خاک هم نگرفت خون شکار ما
همه را بجانب بیخودی قدحی است از می عافیت سر و برگ گردش رنگ کو که خطی کشد به بهار
دل ناتوان بکجا برد الم تردد عاجزی که چو سبحه هر قدم او فتد بهزار آبله کار ما بسواد
هستی نرسید مشق تامل قلمی بخاک سیاه زن بنویس خط غبار ما صف زنگ آئینه ام
شکن پای پرشش گل زد بین شکن بیهار دامن ناز زن ز حنای دست نگار ما بر کتاب عشق
پرفشان نزدیم دست تسلی بغبار میرود آرزو و کشید دامن یار ما نه بدامنی ز غبار رسد
نه بدستگاه و مار سد چه رسد به نسبت یار سد کف دست آبله دار ما چو خوش است
سنگبان کندر ذ ما و من آنچنان که چو صبح درد دم امتحان نه غنچه برآمد ز بار ما
سبد گلم ادب نیاز شگفتگی زده است ساغر و ... بوی به ... بهار ما
پر نسیه ... موقت ... که از ... [illegible]

همچو کس در این خیال کمی افتاد از قابل کسب عملی می زادیم در ره فکر خود نمی افتادیم هست انجمن خیال ما مجموعه مجنون صفت گرد بیابان دادیم

بنمود هستی بی از چه نقاب شق کنم از حیا تو که بمن نظری کنی که دمی عرق کنم از حیا اگرم هه

خط امتحان هوس کتاب نه آسمان هم برهم آرم آری و آن همه یک ورق کنم از حیا

چکنم ز شوخی طبع دون قدمی نزد عرقم تحون که بهوس آن لب لعلگون سوی شفق کنم از حیا

ز تخیلی که براه دین هم با علم شده دلنشین بمن این گمان نبرد یقین که خیال حق کنم از حیا

چو ز خاک لاله بردن زند قدح شکسته بخون زند هوسی اگر بجنون زند ز جبین نسق کنم از حیا

رگمان انجمن بهم رسد نه لوح و نی ز قلم رسد خط نقش یا برقم رسد که بخون سبق کنم از حیا

با مید و طبل تو ما زبان همه را تما ر دلست بدین من بیدل و عرق جبین که چه طبق کنم از حیا

قریب الهی مجنون دارد و قرب دنیا هوش در اینجا دانستها

مصروف تعلق اسباب است و در آنجا هر چه غیر اوست فراموش تعلق اسباب است از

و انجا هر چه غیر اوست فراموش پس معاملات اهل دنیا با اهل اسم راست نیاید و

اطوار اصحاب شعور هم نسبت با طبع مجنون نشاید تنزیه خرابات بهوش نیست

جز بر همت در حضور ش دانیت ای خواجه مکن آرزوی دولت فقر سقف و دیوار

زر نگار را انجا نیست ده مقصدی که کم کرده است در پس خیال سیری عبث بوی

شعبه بیرسی چه نشسته میگذری بعبث ز فسانه سازی این و آن که رسد بمعنی بی

نشان نشکسته بال و پریان بهوای او بپری عبث چمن صفا و کدورتی چه جام

معنی صورتی همه ذاتی بخیال چو ذکر تو کی رسانی قدری عبث ز زبان شمع خیال کن

سخن است غیرت انجمن که در این ستمکده خار پا کشیده بخل بسری عبث

هوس خیال تعلق سر و برگ حرص و علق چو بقین زند [illegible] نظر در شستری

نگهت [illegible] بحقیقت همه وارسته [illegible] نه تپد بوسم بر [illegible]

چو بهوا [illegible] [illegible] عبث

[illegible] که خودی غلط

ندیده ← دانجا

ولی ← سنحنی

وکری عبث بهوا مکن چو سحر علم کیمیا فسون هوس [illegible] عدمی عدم ز عدمی ز عدم چه برده

دری عبث مجلس رنگ حقیقت که چو حرف بیدل بر زبان شنیدی و یکو شرها ز فسانه

در بیدری عیش شد کمال اعتبار عنصر در نوع انسانی ظهورت را آلیست که هر چه محفل ظهور ریاض

کرد در هر چند آثار و نقوش ظاهر الفبا دفتر متعلق باشند تامل در اقدام آن جا برده

ولی این اعتبار به حکم معقود از قوه به فعل آرد و اشعار معنی کامل کردن تحقیق که حضرات

قلبی را با امور مروج کونی موازنه نماید و جائیکه مطابق ضرب بنید کار فرمایند نسبت شخصی

حقیقت نشره مراتب کل کرده در انجمن نقید رنگ صفات قول و فعلی که بمشعر

خیر و شر است زان تشخص بران غیر ظهور خطا است ای برقشان چون بوی گل بری

از پیراهنت عنقا شوم تا گرد من چو چراغ دامنت با صد حدوث کیف و کم از

مزرع ما رقدم یک ریشه بر نخوحی نرد تخم دو عالم خرمنت سر نه صد شبنم عبار پرورده

نشعه تو جان صد وقت آب بقا کل کرد لطف تعینت تجدید ما ز آتشفشان رنگ لباس

از امنت بی پرده کی دیوانه طرح نقاب افکندنت در وادی شوق یقین عذر ظهور

موسی افروز خاکستر روانه نحو چراغ ایمنت در تو بهار عالم زبل چو خورشید از ناز ازل

ز آسمان گل در بغل انگیب زرک سیر گلشنت در راه حیرت کرده مجنون بر بغل زدیر قا

جنون شور دو عالم کاف و نون یک لب بحرف آوردنت هر جا روز خورشید

ظهور الخود بر شده دو دو نور شمعت معضی فانوسی پیراهنت جوش عطا کیر ما

بر قطره نسبت آیینه ها ما را بکار داشتیا هنگ [illegible] من با منت کی عشق دامنی که

شوق توام سرمایه بس ای صبح یکعالم نفس اندیشه دل مسکنت حسن حقیقت

رو به سوی ظهور آیینه [illegible] بیدل چه پرورده یکتای باقی با حقیقت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

انسان

بجای نمی‌شود هما مرتبه حیوان هم من بیکر [illegible] قدرت حسن حرکات هر مرتبه

[illegible] شخص مصور را باعتبار صفات جامع آیات و مرتبه حیوان هم من بیکر با ظهار قدرت

[illegible] بحکمت حیوان آثار باد شناسائی است ای در میان آنچه بنام حکمت [illegible] وامان

خاک خدا که تا ز بیدل است این صفت پرده پرده پر ساز بیدل است بر

گوش [illegible] آواز بیدل است مینا صفت تمام پری خانه [illegible] عالم [illegible]

دل خال [illegible] متعلق غبار وهم [illegible] آئینه هر ذره بر در مثال [illegible]

پرواز بیدل است [illegible] میکند گل زین [illegible] نی بر تو لیست چو [illegible]

نی [illegible] بسیار حرف و صوت و [illegible] آهنگ ما و من کس [illegible] نی بر دکه درین حیرت

انجمن آتش خیال [illegible] بیدل است ای بی طراوت [illegible] عدم از شبی [illegible]

[illegible] عدم [illegible] چه زمزمه واکشیده از عالم عدم تا کشیده خاک کس نشود محرم

عدم انجام هر چه وا رسی آغاز بیدل است یاران وداع انجمن وهم وطن کنید

[illegible] روزی دو در قلمرو حیرت وطن کنید در بیخودی [illegible] سیر چمن کنید آئینه

بشکنید تماشای من کنید رنگ شکسته پرده گل باز بیدل است [illegible]

تعین بهم زنند با انتخاب نوع وجود و عدم زنند [illegible] هر چه در نظر قلم زنند

هر گاه بی نیازی صفت رقم زنند دل [illegible] نقطه قلم انداز بیدل است [illegible]

خیال [illegible] با [illegible] افتاده [illegible] تو محجوب

خود [illegible] محیط بی [illegible] هر جلوه [illegible] آئینه پرداز [illegible]

کوه [illegible] عجز ادب [illegible] می‌برد اقبال [illegible] زدن [illegible] می‌برد آب محیط

کشتی در ویش [illegible] می‌برد [illegible] می‌برد در [illegible]

[illegible] بیدل است [illegible] خاموشی است [illegible]

[illegible] بیدل است [illegible]

که حکم اشتهای کونی غالب است ناگزیر است از سامان تدبیر و تلاش [illegible] مرغی که با تیر آشنا است
الهی تسلط دارد بی اختیار در عهد تحصیل معاش زیرا که مستلزم تعلق [illegible]
و خاص نسبت تنزیه دارد از خستگی و بی پروایی زبان عالم مشغول حاصل فضل و هنر منظور کرام
دستگاه کر و فر میکاری بر صفحه سیه لان افتاده است بیکرد [illegible] ساغر این دوان [illegible]
من آن غبارم که حکم نقشم بهیچ آیینه در نگیرد اگر برآیا سحر ز دام شکست رنگم به
بر نگیرد [illegible] بهیچ عنوان جهان خود شی دگر برافشان جز این که دارب در این خمستان
به قوام نشکر نگردد براما بس است سعی نکام که گر بلغزش رسد خرامم کسی بجز اغوش [illegible]
چو اشکم از خاک بر نگیرد دل از فسون نال گذاری بکجا گرفته است هرزه تازی صیادم
نفس که از بی عنان این موج بحر نگیرد نگاه غفلت کمین ما را اگر مژگان نشد میسر
طبیعت چون خفته خواب ما کی که سایه اش زیر بر نگیرد چو موج عمر ایستی برد یا تلاش شوقم
ادب تقاضا چه ممکن است اینکه رشته ما چو عقد گیرد گره نگیرد خوش [illegible]
که طبعش بحکم اقبال بی‌نیازی ز بهر که خواهد جز آنکه خواهد ز بهر چیز در نگیرد اگر ز
دهر باشد بنا انصاف و رشانی گلی که تغییر رنگ دارد چراغش در آب در نگیرد دلی
که برد صد آب تا زرش آتش عشق کن نیاز رنگش چو شیشه بر سنگ خورد ساز رنگش
کسی بش چو شیشه گر نگیرد گذشت مجنون بر جمع عریان چو ناله آزاد این بیابان تو هم
بآن زنگ دامن افشان که هیچ دامن که نگیرد قبول رنانه تعین [illegible]
بیدل چه شمع خاموشی گر تماشا هوا بهت سر نگیرد ثبوت امریست معین [illegible]
مراتب جمال و ولایت حقیقی مبهم مستتر پرده جلال مبهم [illegible] معین باشند رحمت [illegible]
نپسندید [illegible] که مبهم است بی‌تأمل صورت نه بندد بیدل [illegible]
اسرار غیبی [illegible] علی است [illegible]
[illegible]

[illegible] دوران دبستان که سعی از دون کلک و به خط اهمال نکش کسی قدرت
و انکار رو که دست خود را قلم نگیرد درین قلمرو کف غبارم بهیچکس همسری ندارد
میزان اعتبارم بسبب اگر ذره کم نگیرد ز عهدهٔ اعتبار گوئی بر سلامت توان رود
که آمد و رفت این نفسها به دم تیغ دود دم نگیرد و نفس کجا زه مشکیده ارتعاش از
یقین نکن بنازی که نام اقبال بی نیازی که نام اقبال بی نیازیست که باید [illegible]
بعضی از عافیت ندارد حباب بجز خود رودن صدا که با دو طاعت افزیع نفع [illegible]
باین درشتی که طبع غافل خطاست تاثیر انفعالش چو سنگ در کارگاه مینا گراد
زود که نم نگیرد ز رفته از خود ندارد امکان بمعنی افتادن رسید که خاک تا گشته [illegible]
ره ای نقش قدم نگیرد خیال تا محرم گریبان دوانیدار اینصد بیابان چه غبار دارد
ورود که راه دیر و حرم نگیرد ز عهدهٔ اقبال همت ما فروتنی عرض نیازی که [illegible]
بر بلندی الکا کسی [illegible] علم نگیرد اگر نیازم نزد برهمت نیم خجالت کشتی [illegible]
کشیده ام بار هر دو عالم به پشت پائی که هم دلست منظور بی نیازی ز غفلت
ز ضعف [illegible] کسی گران جلوه شرم دارد شکست آینه
نم نگیرد ندارد این مکتب تحسن که درت پری رسید ل صفحه که نام او بو [illegible]
بجز غبار ازرقم نگیرد فطرت آدمی در تو هم ابا دخیره دیگر [illegible] توفیق [illegible]
که اشتغال جمعیت دو چار بجنگیش تواند نمود و دو چار سوی محلات نفع [illegible]
دوکان سودای نیاز بسته که سودی از نقد و جنس عافیت حشم تواند [illegible]
اعانت از فضل حق بضیقل حضور عرفان بپردازد تا از این آینه زنگ ز [illegible]
برداریم و امداد عنایای مطلق لب طاقتی طرح نماید تا بدی این دوکان
اعتبار بر داریم [illegible] دوش با اتفاق ارباب علم [illegible]
مرجع است [illegible] معنی این عهد و [illegible] تا در [illegible]

راحت صد در دم یعنی این صعد و حشر [illegible] مدام رفت تا انجمن هوس [illegible]
کشد از شبخون جبر خفر [illegible] نقش تراش [illegible] شد اگه از دل [illegible]
هوس [illegible] چون نفس که [illegible] برگ شد [illegible] کرده [illegible] سرا [illegible]
خرابیم [illegible] نقش با مژه به چشم ناز کشد دل [illegible] چون [illegible]
که فلک [illegible] نجنبد [illegible] خلعت اگر کشد زلب [illegible] و [illegible] بیان [illegible]
زمان ستم است [illegible] اگر [illegible] ترا زوی [illegible] کشد [illegible]
وحشتم که [illegible] آبله [illegible] انفعال که گردد [illegible] کمال [illegible] مشتعل [illegible]
کرا [illegible] کنم که مرا زپرده [illegible] شد [illegible] شهید او کشد انتظار [illegible] دل [illegible]
از گلشن که شکوفه به ثمر کشد سجود [illegible] عرق [illegible] که [illegible] جبین
من [illegible] دامن [illegible] کشد نظری [illegible] در انجمن بخیال [illegible] شکسته هم به [illegible]
که قدم را آبله برگ شد [illegible] برگ [illegible] زدماغ [illegible] طلب که [illegible] از [illegible]
[illegible] کشد تقوی اهل [illegible] است بردامن [illegible] هر چند [illegible]
[illegible] صوم و صلوة و تقوی [illegible] شغل [illegible] بطلب درجات [illegible]
و تقوی اهل [illegible] باز داشتن دل [illegible] اسما و صفات [illegible] هوس [illegible]
[illegible] سالت از [illegible] رنج و [illegible] رهاست
ای ذات [illegible] اللهی [illegible] رحیم و رحمان [illegible] که [illegible]
[illegible] که [illegible] شکست [illegible] که [illegible] غلو کنی [illegible]
[illegible] نفسی اگر [illegible] هوس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وتبعیت عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق : اگر استعدادها در حجاب غفلت [illegible]
محروم مانده و یکی از نهاد عشق خیال بر صفحه وقوع کردانند و فرصت تیسیر تالیف و تقریر ٥
دو رساخته که بعضی دستهای بر همسوده از بیش توان داد و کلفت تضییع اوقات
اوقات بر روی حقیقت دیواری بر نیاورده که بجا کهل کتابی غرامت را جای
کنار جمعیت ملی بشرط عزلت همه را میسر نیست اگر جمعیت ما سعد و زمان زند
مطالعه نسخه تسلی هر کس در بغل دارد هر کجا دستان بجان خود واگذارند آب [illegible] طبیعت
که براه یافت تامل بتکلف تری بموده نیست و انشی هر مزاجی که غالب افتاد
سرگرم دوکان حرارت کشودن دریا را زانجمله تسلط رسوم برا رحیب بر تناور دوه
خروش ناقوس بوطه خوار است و مسجد ما را از جناب ادراک نفس تا کی دید [illegible]
معلقه سبحه شماری نه برهمن را از کشاکش و آم اخلاط زنار معلق کسختن با جادوی [illegible]
که ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را از آفات رجوع خلق
تنهایی کرنجش که لبیک طبیعت نگاه کعبه دل چه سبحه میشمارد ناچار تعدی کرده نه
خویش نشسته اند [illegible] میشمارند و سر یک بخیال خود میروز [illegible] از گریبان [illegible]
بوی آرند از علل ابا دانکشته این وان مکر در پناه خاموشی کریزی تا ازی تقلید تنها
حرفی توانی فهمید و از صدمه زانو فسوستان فهم وظن بمکرسی کوشش التجاری
تا از پرده عافیت توانی توانی شنید انکاری غیر باشد تصدیق امنیت و هر کجا
تقلید ایمن توفیق است به تبعیت خلق از حقیقت غافل کردد ترک تقلید کر تحقیق
امنیت : شبه فهم معتقد عالمی ز تلاش آره قدم غلط . یاسب کوچه دیر
اگر یکنیم راه عدم غلط معیار هر حله هوس از نقش نشکافت کسی کنجی رسید که کریج
که کنند نشان علم غلط ترسیده محض زندگی به ثبوت محکمه یقین که کوی [illegible] باطل
تو دروغ بود [illegible] غلط رهنمای شیشه طلب بوی که ره کمان تا نقش [illegible]

امتحان دادم در عکس صحبت به شود غلط هم داد بار وقت من [illegible] منفعلی برابت
[illegible] رتبه [illegible] خلوه [illegible] غلط هم [illegible] کتابت [illegible] نان [illegible]
تهمت کل به آب کتب [illegible] غلط [illegible] نقد شود [illegible] سد میر ائره ماید غلط
زینت [illegible] غلط هم دو گذشته که سبقی تمکش [illegible] ابدی است [illegible] خجل کندت اگر
اگر [illegible] شود که روشنی [illegible] معنی نقوش چه حیا عرق [illegible] شد [illegible]
[illegible] که آنقدر [illegible] آشنا [illegible] آتش [illegible] کرد [illegible] آنهم
[illegible] غلط [illegible] ام رقم [illegible] بخیال [illegible] جنون از [illegible] سیه [illegible] غلطها
در درویشان که است مصلحت چه رسیدند بزرگی از غلط همین اگر
[illegible] دامن [illegible] وجود با [illegible] زند که خلایق [illegible] هیچ
[illegible] را آهن و است [illegible] هم از نفسی بی [illegible] موم [illegible] مردم
عافیت [illegible] شدند [illegible] نفس از که دارند دلی درویشان داخلش [illegible]
[illegible] جگر از [illegible] هم بر [illegible] اند ساخته حیرت [illegible]
[illegible] و [illegible] زبان [illegible] اند [illegible] و [illegible] دار [illegible] های
[illegible] از [illegible] زیاد توانی تا [illegible] کنی [illegible] بکار
[illegible] غبار [illegible] نا [illegible] بنشیند توانند [illegible] رحمت [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] صحبت [illegible] رسید توانند [illegible] تا [illegible]
[illegible] خصوصی [illegible] طینت [illegible] زیاد [illegible] در [illegible]
است [illegible] طینتش [illegible] اختیار [illegible] [illegible] طبیعت [illegible]
[illegible] از کنند [illegible] اند [illegible] زاهد [illegible] میان [illegible]
[illegible] دیگر کسی [illegible] سر [illegible] میشود [illegible] از [illegible] است [illegible]
[illegible] کند [illegible] جام [illegible] میشود [illegible] میشود [illegible] ابد [illegible]

ما از حباب و از نفس وام کرده اند خود را حریف معرفت نشان کرده اند آری
چه موجه در جام کرده اند طرفی چهره ساز که دولتش نام کرده اند در پاکی تشنه تو
ساز نمی‌شود زی چه کمال تو یکتایی از این تشویش عذر بر دل همه عالم چین
حرف هوس کم صور رو هم وطن حیثیت نفی دو تمیز شرط عبادت که نقش آینه
خانه مسجد و منبر نمی‌شود در عشق همت کم علم و فنون طلب رحمت رفته هر چه
توانی فنون طلب تسبیح نوبتی طپیدن جز طلب طور فضل کشایی از امواج
فنون طلب هر کس در آب تیغ شنا ور نمی‌شود زاهد [illegible] سودهٔ جنت و
قصور بی برگ هوش دارد و سرمایه شعور خرسی فتاده در تلهٔ رخصت غرور زمین
[illegible] نیست از عجب امتیاز دور که این خرگاه دمش نکند خر نمی‌شود عمر نیست در طلسم
[illegible] دل رنگ هوش باخته و طاقت اختیار محو تحیرم رعونت نفس شمار
پر [illegible] همت اندیشه دقار کشتی شکسته غرق لنگر نمی‌شود صد شب گذشته است
و [illegible] سحر [illegible] شکوفه ریخته و [illegible] صورت هنگام سیر
سحر [illegible] نفس است اینکه در نظر عالم مکرر است و مکرر نمی‌شود آنجا که غیر جلوه
و دانش خیال نیست بر هر چه رو کنی سبب انفعال نیست در معبد حضور خطا
احتمال نیست و اوصاف از ضحیت خلقت وبال نیست در دست کبر آینه
کافر نمی‌شود [illegible] ایم بی سیری ناکس بر ما [illegible] در محل بسته ایم سر [illegible]
وضع [illegible] بر ستان [illegible] ادانست از تیغ [illegible] کردن ما منحرف کجاست [illegible]
[illegible] ولا نمی‌شود خلقی در بن محیط زد هم و کمان گذشت بعضی [illegible]
در زیان گذشت مرور جاه راه ضلالت از آن گذشت سعی [illegible] که از عرق توان
گذشت بر موج [illegible] میل جنون [illegible] ساحت سر ما
[illegible] اوقات [illegible] باخت [illegible] ساخت [illegible]
[illegible] کراحت [illegible] شیشه آب می‌شود و تر نمی‌شود لقمان [illegible]

و دوران نشان ناظم تعمیر نگاه باید کرد با حریف مقابل نرسد قرکان دست هوا انداز
چون ناوک بشکست صاف تا نیشان از دو بکند کوشها با متاز صداقی نالهٔ تعبیر دارد بعنی
این نسخه هایی هست بهوس نقشها قیل و قال ورق کردان تشویش زبان مباش
و آهنگ این ساز زیر و بمی نخواهد شعر تا الی حرف و صوت پرده نالی گلو بخراش
بمقتضای انصاف زمین گیران امتحان که طاقت اگر سرا پا تسلیم مبتنی نتوانند
گردید باری تا نقدر خاک گردند که زبان دعوی در سرمه تواند خوابید در عالم
ناتوانی جرات عبارت را زخامیست و در مقام عاجزی شوخی عریده نجابی
آنها که چشم را بتحقیق سیر اکنند از هر چه فهم زنگ نظیره حسابکنند در هیچ محضر
فروشی مطالعیت بر هرزه ابیات کمه چون وجرا کنند عریان تنان بعرض کمال
جهان تصویر نا چیده که ندارد قبا کنند شور غبار را بعنی اهم قدمی تراست
چون سرمه چند نغمه بروج صدا کنند زین نارسائی که بجز دهم نمی رسند پرواز تا کی انعطاف
کبرا کنند چو نامه خیال جهان جای خنده است نیکان درین لطیفه برضع ضعفا کنند
خلقی درین جنونکده دارد کمال هوش تا محرم یقین بحقیقت کرا کنند علی محمد
ترم هوا فهم از همه بیکرت بدر آورد نه چو موج جنون باز از سر قدم از سرت بدر آورد
بجنا عشت هوس انتقد نکشاد و هکان نخوتست که چو زنگ باخته وسعت برت تار
بدر آورد نکند ز عشوه علم و فن دریمکیده بوسه زن همه ز قید عالم و هم و طن منزو
بصا عوت بدر آورد بعقول هرزه مطلب است که عرجه هرج جنون حسب بدر کند
از ادب نهان ورت بدر آورد ز خیال الفت خانمان بدر آنکه بغره امتی ان نفسی
اگر دهدت امان دم دیگرت بدر آورد اثر و فانه بدر رضا بکنار نشاند عانکنی که
گردش زنگ اخلاص غنت بدر آورد نه بدتامل انس جان ز لطافت بدر
مگر آنکه جا به یکشور از برت بدر آورد من سید ل از غم جهل و دانست سکه از دوم
سر خود دلجمعی علم بقدم ز حیرت بدر آورده صحبت دلها در بالی
تم الکتاب

سواد مشق بغبار عقیدت است غلطیده است قیسی با موانست عرق در معنی کار آلایش و غش
بکدورت نسیانست غنیمتی لاریبی جهانی بفکرتن بود بهامرده است اندیشه ناقص
رنگی گراست و عالمی را تلخ بخود پرستی افسرده از پای از جنگ طبیعت تجارب [illegible]
انجمن از هجوم تاریکی و [illegible] روشن نمیتوان کرد و از غلبۀ اتفاقی طبایع ترکان [illegible]
آواز اینجا سودای خبث و غیبت دمدم و [illegible] کمال است [illegible] و حسد [illegible]
خیال ناخوشم بالتفات چشم گشوده اند آهوی [illegible] که پندار ندر کجاست و تا لب [illegible]
موافقت باز کرده اند شیرازه اخلاص کهنه بسته اند کیسه جمعیتها بیش از تفرقه
دام اندوه و کلفت اختلاطها بیش از جدائی مایه یاس و ندامت [illegible]
شکوفه محمود بهمت جستجو با معروف حاصل کردیده برین تقدیر درختی که اتصال
جمعیتی نتوان یافت از ساز تفرقه آهنگ اتفاق [illegible] اند تشبیه و در معنی که [illegible]
الفتی توان کرد از نتایج وحشت حصول آن نمیتوان همیشه      در جهان خلق از بد خلقت
آدم کم است باز در اصناف آدم آدم محروم کم است بوی آشنی در مزاج دهر نتوان یافت
آنسوی این انجمن که باشد در عالم کم است      با چنین موجی که عالم غرقه طوفان اوست در
جستجوی مروت احتمال هم کم است      بسکه مردم در [illegible] تعلق بعد ده اند [illegible]
که خواهی جمع سخن فهم کم است حرف [illegible] منظور [illegible] بی نقطه هم بیش است و [illegible] دلخواه اگر
حسد نسخه باشد هم کم است از ازل این [illegible] کم دارد [illegible] است. آنکه خواندم
آنکه خواندم بیش نیست آنکه گفتم کم است      چه رسد زین تا معنوی [illegible]
زیبی بیام اگر گشتی [illegible] نشسته [illegible] قدر عقب [illegible] رساند [illegible]
بکام حاصل [illegible] رسد [illegible] قافله [illegible]
[illegible]
[illegible]

هم درین چشم است که قدم بری کرام آنکه بنظر تشنه را رغیب که تشنگان بکنار بحر ... تر زبانی
بار از حباب تحیر نشسته بفنا نبوده کس بدر بر و برگ و نعمت الهی است سوخت عطش گفتگو
چه جوهر تحصیل نفس بفنا رسید تب با سحر غم بی تمیزی عافیت لغو و ندامت هوش کس
بچه سنگ کم از آزار دو سر تاکشیده بزیر بر هوس جلاوت انجمن نسزد بچه به که زدن
بهوا چه خطا که نمیکند تری از طبیعت میشکند رسید دامن تهی تعلم علم تکلیفی زدیم
دست بریده از زمین چو بهلوی کمر بعضی که تیغ ایجاد آتش کند امتحان حقایق شان
حکمت چون کوشش کمی بر بیدل از همه بیشتر   نفس حالی که اصطلاح اهل تحقیق حقایق از
الهی تعین مبادات و مصدر حقایق موجودات کلی و جزوی متعین گرداننده فی الحقیقه
ظهور حقیقت سخن است عدد جنس و انواع و امثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات او
ذات و لایزال در هر رتبه باعتبار نی خاص نوع جنبهای جنبش بار عالم تعینش بمنزله
جزو ناریست با نوار هویت مطلق پیوسته که هر که راه در استفهام این کیفیتی
محقق نبوهم کردست و از ارواح یعنی خبر بود از جنبش معنی بسیط بلحاظ تعقل او دون
و در مقال بحکم جزو مائی افسانه امواج عبارات شنیدن و در اشباح بتغلیه خبر و ترانی
نقوش نگاه تعینش محسوس دیدن تماشا تحقق ظهورش در هر مقامی که قدم شوق میساید
نقش مراتب خود را باسمی و نامی ستایند چه از انواع ... و اقسام جنس عناصر و چه از اوهام
آن محرمات ... پرده و از کاشان ... ادب ... پرده از ذرا ته جماد موج آر
... نباتات تا بحیوان آواز آتش در طبیعت جماد برق آن حقیقت است ...
اردیا ... و هوا در مراتب نباتات نفس ... این اسرار ... با حلقی ... به
فراز ... صدا در نسبت حیوان ... منالش ... عرض ... و موانع
و سخن ... ذات ... جسمانش ... ازای در ... نظاره ... بسی ... معنی
سیمرغ ... مختلع ... ذات ... عبارات ... در کمال تقریر موضوع ... کاه دل

انسان که گریبان اسرار موالید و عناصر آورد انوای خیال باطن و ظاهر [illegible] نفس
توجه کمالات در نقاب سنج مراتبش از نقاش حجله معنی در حجله دیدار دیعنی [illegible] معانی
جهان برنگی درنگ داده ظهوره اسماست و در فضای اراده تکلم بیلبا فلقت [illegible]
بال گشاید از کام و زبان میل تراوش نماید کیفیت مثالش جا صفت حرف در صور
خطوط و سطور رنگی میکرد و عالم اجسامش منزل     مهر نگین آفاق و قفت و کس
مهر نقش در عبارات صرفست و بس حقیقت که انسوی ما ورا است معنی پرده نشین
حرف بر او بست     چه مقدار بیتاب اظهار شد که آخر در انسان [illegible] شد و از آن
نمودار گردید نقش منجمی خویش است بحید نقش در این معانی چه و کهصور خیالست
از خود بر آورده سر ز جیب بحیر نمود از کمیت [illegible] اظهار حقیقت
زباد بیاد بیست عرض بیام     توهم چون نقش بر نقش میخوام     نقش اصل است الی آخر
بیخبر از این بیش حسب توهم مدر     بهر جا تجلی بیابم تو دی جهان در فضائی دوام
خودی فتاده است قدر رشته را هم هیچ     هیولی وار شد ظرف و معاوف هیچ
حیفست که همت ره خورشید ماه گیر یادامن خیال سفید و سیاه گیر [illegible]
وسعت این دامگاه گیر فرگان گشت جهان ته بال نگاه گیر     صیدت پر و بالست
ز شاهین کلاه گیر     کنج قناعت چمن عیش مسکن است     سیه سجاده [illegible]
در پس سواد فقر درین نسخه روشنست     بال هما رشتی [illegible] سایه انگشت
اقبال کج کلاه بجنت سیاه گیر     تنگ کمال نقص [illegible] [illegible] تویی [illegible]
نهان و عیان تویی اسلام کفر نسبت عین با مکان تویی ای [illegible]
تویی آئینه [illegible] و همه را بیکنا گیر     عالم جنون ترانه شوق [illegible]
بلندکسی که افتیت     جا [illegible] و قدرت نیز است [illegible]
[illegible] زراقت سست     زنگی بگردنش آمد و راه بنا گیر     بر عافیت [illegible]

الفت

ای که [illegible] زین جسمان بردن خرامم میسوزی و نمیگذری از خیال خاطر ما دل هم
نفسی با درد این مقام منزل الشکسته باشی تو برخیز و راه گیر ای دو شمن ضعیفی از حضرت
صبر شیشه اند پاس دل در عشق چو امروز فردا برنه هرچند در محیط تامل کرده آخر توانی ز حباب شکسته
ترشه خود زادی برق کن و بر روی آه گیر که از الفت دست که زیر دستیت بشکن
نیکو کردن مینای هستیت موزون رفتنی و جنون کرده ستیت اه از بلند رنجتن
شیشه هستیت چندانکه سر افراخته عمق جاه گیر از ادکان که دام [illegible] شکسته اند
نفسی بکارگاه [illegible] بسته اند هستند و شیشه و اسیر [illegible] بسته اند الفت عالم
اند [illegible] نشسته اند در خانه های چشم [illegible] نگاه گیر فی جرات پری که سری در هوا
کنشم [illegible] گزین چمن پاس باکشیم و اماندیم نیست مکانی که واکشیم ای عنان
خار [illegible] تا کجا کشیم بار البایه فریاد کیاه گیر حاشیه وصف لعل تو [illegible] عبارت
شوخی ز طور معنی اهل سخن جمعاست اینجا خیال دعوی طبع روان [illegible] اشته مال
موج گوهر حاست کز نظم ما شکسته [illegible] عذر خواه گیر [illegible] شتاب [illegible] بجر مقالت
سقف هوس جمشید و دیوار [illegible] منبا [illegible] بلندی حال [illegible] دعوی گرانی زمانه
همه [illegible] با طلبت در سجده [illegible] قد دوتا را گواه گیر چشم پوشیده هر چند [illegible]
[illegible] دارد آئینه دار کورست و مژگان خوابیده اگر همه آفتابش زیر دامن [illegible]
[illegible] بازی [illegible] های مژگان از هم نتوان گسیخت نمک گریه برین رخمها باید
و اگر این شیشه افسرده شمع نگاهی نتوان از وحشت [illegible] باید فروخت
[illegible] غم خواب آلوده کلفت خانه در بستر است [illegible] اگر غافل نشود آتش در
[illegible] آئینه دار کوچه راز دل است [illegible] کن و در رهگذار باد
[illegible] اثر جان پاک کن [illegible] رنگ خواب [illegible]
[illegible] زیر [illegible] مژگان خفته است هر جا [illegible] ابر دولت

زین خامه بهزاد و زین دو جامه هست کز سی تغافل مباش بر باز کمای تماشا ... گل

عبث ای شمع تحقیق دل از وسوسه هستی تو همان آینه بودی که امید شکستی

چه خیالست بغیر چه از آزاد شستن ازل اشک دامن تو شستی ... رستی

مثل موج و کرانه دارست در اینجا کرده ام تو کردید کمندی که گسستی ... الفت

نشوی محو فسردن نفس آینه غبار است زین کوچه که هستی نکهی صرف تامل نمودی

حلقه کس قدم ناز تو بر زود عست تو مستی دل ز انداز تو افسون تغافل بستند

هوس جنبش ناز که تو آینه بدستی چو نفس منتظم اظهار بر افشانی دست که بگردد

آب زدی خود کر تو شستی ثمره لمحه تحقیق نشاید قره بستن چه زار ذره کی خورشید

پرستی ... عبادت جهات ... و نزولت همه کر عرش سنائی قره یا گم زده ...

من اگر با همه کوشش بکناری نرسیدم تو هم ای موج دراین بحر چه بستی چه شکستی

چند غنیمت شمر از دل نگذشتن چقدر مرحله طی شد که تو این آید بستی مژه بیهوده

برم کشوده خمیده بی بعدم راند چو شمع بری غفلت هستی آئینه تحقیق مخبر است

که هرچه از عالم غیب بشهادت خواهد رسید ... خواهد انجامید

حقیقت اینکه محیط اسرار اوست و مرآت ... و مثل ...

پیش از ظهور ... تقدیر خیر و شر و طبیعت ... قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر ...

جزوی ... اکتساب علوم امکانی ... امتیاز مراتب شک و یقین و

محتاج عبارات او هام شبهه ... در حکم تحقیق ... مراتب

و در انکشاف رموز یقین بی احتیاج ... حلقه در تحقیر ... معلوم ... بشهادت میکشود ... تقریر ... لا

گرچه حقایق ... در ... شکل ...

معروف ... معلومات عقل جزویست ... مد ...

در عقل کلی ... زیاد ... ام

خورشید نگاهی تیره سودا کردیم کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود آشفته شدیم
عکسی سپید کردیم گرد کشیده دامن فطرت که بسر باد من آمدی تو بهار عالم دیگری
که با این چمن آمدی سحر صدیقه الهی شب [illegible] درد چه هوا به پرده
زده غفلت که برون پرده آمدی هوس تعلق ضرورت ز چه ره فتاده ضرورت
ز میدی آنچه از صمد که ملک برهمن آمدی ز عدم جدا افتاده قدمی دل گشاده
مگر آنکه پیش خیال خود بخیال آمدن آمدی نه سفر بهانه طراز شده نفس جنون تک و تاز
بخود است همین قدر باز شد که بغربت از وطن آمدی نه بهیچ جرم [illegible] رو نه
نفسی چو دل تنگ زده عدم آبگینه بسنگ زد که تو قابل سخن آمدی چه قدر
تجرد معنیت بدر لفظ زد که چو تار سبحه بگرد مان بطواف صد دهن آمدی
چه شد اطلس فلکی قبا که در میدان ملکی ردا که تو در زمانکده قبای بگیر و کفن
آمدی ز غرور هوس عبرت مرد و زن بر یاس میزند این سخن که چو شمع در انجمن
ز چه بار سوختن آمدی ز مزاج سایه آفتاب [illegible] دو دلی نشگافتم من از نه جای
آمد اشتم تو حیات بجای من آمدی به هوس چو بیدل بجز در اعتبار جهان فرزن
چه ملامت ذوق گه غضبی که چو صبح جوهر شکن آمدی تو که های ظهور اعتبار آ
تا بعرض آید گمشگی دمیده است و تا رگهاد رس ما و من تا بتکرار رسد افسرده
سر گشته از وحشت انجامی انداز عبارات سراسر هزاران دیوان یک مقطع
معنی بیدماغان طریقه خاموشی دارکم فرصتها زمان تامل جمع اجزای این نسخه
یک نقطه سهوآت عبث تا مل ادایان مکتب فراموشی اینجا معنی دارد
صورت صحبت تا بهشت واحد ورق بر گرداند و لفظی دو جا ریح مرقوم نگردیده
ما فرزم هوشند صفحه کلک رسانیده ما به پیه دارد جهانی بی بنیاد مرگ گشت
هر قلم ریلذ بی تهای با متحان وقار محل سکنت منزه نقش نگار نسکه
رنگ ثبات پرواز است که و با بالها عنان نازاکت هوشی است

[illegible]

بدحقیقت بهم شیخ اندیشه وجود و عدم همه مهدیم و مدعا مجهول جذبه هوشیم و آگهی محو
جهد ما حرکت طبیعی ماست مدعلی اعتبار ناپیداست هر چه از خلق عرض رتبت
عکس آئینه حقیقت اوست خلق موهوم را چه علم و چه فن شخص معدوم را چه
جه من کز نکندی نظر بینی خویش تا ز نظرت نه بردی آنچه پیش شخص جا نکند کلی
کنند معدوم عکس معلوم و عکس آن معلوم هستی کز دل عدم گل کرد هم عدم باید ش
تحمیل کرد در عدم تا ز هستی است اینجا در دل تاک هستی است اینجا یاران هوس
عشق و فسونکار نماند نمک آب شود عاقبت و عار نماند اقبال جهان تکیه زد و لهو باد
نماند اوج علم و عیش و گل و خار نماند زنگیست در این باغ که بسیار نماند هر دیده
که آئینه این معرکه گردید از هوس غیر تغافل نپسندید بر بیخودی آرزست بهار گل
گل تجدید بر گردش رنگ آنچه فرصت نتوان چید امتثال همانست که چون یار نما
نا تخم هوس ریشه گر علم و عمل نیست در گلشن ارادت اثر فضل مست جا نکرد اند
نمود وهم ارادت وازل نیست جز غفلت دل مایه ایجاد امل نیست این عقده اگر دل نگشود
آن تار نماند دل گر آرام گرفته است نفس را گل باغ طرب میشمرد جائی که نفس را زنگ
آئینه پرداخته اینجا همه کس را بی مایه غفلت چه فزوده است هوس را شمع است و
سیاهی خوشست یار نماند کز صبح که شد نالی زیاد مژده نیست در شام ده هر موی زیاد چه
مژده نیست هر سو فلکی چشم سواد مژده نیست زمزد دو جهان نیست و کنا دو مژده نیست
صحرا و مدار خانه چو دیوار نماند میسند ز اسباب بیتم بر دل درویش ... یا باد
نشود در ریش آهنگ کدورت بیچه راحت بینش ای خواجه الم مسکینی و عبرتی از
خویش ز آن پیش که گنجد فرد یار نماند تا چند کشی محنت گر فرد دنیا تا کی زدی
تا کی ز هوش باف نه عقبی ختم هوس یکسو کن از خویش برون آ از صحبت ...
چه امروز چه فردا هر که تو نخواندی همه یکبار نماند گر خانه شمار دل هر صبح شود

در رصد تصور گنج راحت ندن بالست اندیشه آرام در این رابطه محالست ودرعالم
نیرنگ اقامت چه ضلالست اینجا موج صدا صورت کمانست نماند [illegible]
عشق است مقام دگری نیست در طور کلیم و زموسی اثری نیست قدرت
از طور رهم آثار نماند نقد یکسر نشان داشت بغارتکده رفت گنجی که زلیلا
مجنون لیشن همگی رفت هر نقش که گل کرد ازین نسخه محک رفت افسانه
شد آن دور که عیسی بفلک رفت افسانه هم افسرده و دار نماند گل نبود
مجرم ادبار شکفتن بلبل نفروآسوده شوازرحمت شیون کو سر وچه قمری
چین بسته بدامن پرواز کمین اندیشه طائر چه نشیمن صفو ر نماندست وسردار
نماند ای کرده خیالات هوس فتنه فن بر فهم جنون فطرت [illegible] همه مشکن
بر آتش ما غیرت دیگر زده دامن باید همه را محو دل ازین کوچه [illegible] شد ار که
در میکده ها هشیار نماند هر جا نشیب آمده پرواز فراز است [illegible] حقیقت
واقف کرد مجاز است کوتاه کنم سلسله وهم دراز است اضدادی تا بل کده
ناز و نیاز است کو یار چه دلدار چه اغیار نماند تا ساز نفس و اسطه شور جهانست
۱۵ تا موج محیط آینه الفت جانست جمعیت و اما الم بال فشانست لی ریشه را که
[illegible] عبارت از سبحه مجور ربط چو زنار نماند جز قصه [illegible] انجمن آسوده دلی
شیرازه اجزای تو ضبط نفس محبت مشورلیست درین سلسله تا سلسله یافت
تا محرم اسرار تعلق نتوان زیست بر باد حبابست چو دستار نماند تا رنگ بنای
بنیاد دل شکستی تا از گل جام تو نخندید شکستی مهلت است ز سعی نفست بند
هستی گذاری و کرت کشود بود ن دستی در عالم میکانه که بیکار نماند تا حسن تعلق
نشود آینه پرواز مشکل که دماغ تو به تشویش کند باز تسلیم اشن انجام گرفتم در انجاید
دیگر بجز امید گذشت پرواز مرغی که بدام و قفس ش کار نخند ای در نظر
صورت اثبات یقین شاق الکه هوس بخیه که لا مشتاق مصنوع بدان

مصنوع بدیع کمال که عالم اطلاق عنقا مشرب است و نظر کیفیت آفاق این صنعت نمائی
بیجا نمانند ای کارگه عبارت کل تسلیم علامت ای سکه‌بها کلی محو نیابت نقدی‌ها
که تو بازی لبس نزد و وقف ندامت گرفت حل از کف مرده‌وار سلامت در یاس
از کوه بدوش تو فرو نماند گردیده غبار سطر مال افشان یافت هرکه بتأمل غرض انجلاد شکلی
یافتند موجی که بآن شوخی رفتار نماند تا دم زده ناز تو معروف نیاز است
تا چشم گشائی مژه باز فراز است عبرت بحد ذهن آرای نیاز است اف
لی یا و سر عشق دراز است بگذر ز صد هیچی که تکرار نماند شوخی قیمت در این عرصه
شرنگ پرافشان شورلیست در اتش انجمن انگیخته طوفان دارد بهم سوگرد چون
حسین در زمان بیدل تماشا که در حیرت امکان ما و کل یکی که جلوه آرا نماید
کلی گردن رموز غیب و شهادت موقوف تحریک دل است که هرچه نقش ظهور آن
پرده است و باطل همان حرکت بی‌نشان برزبانها عیان است و در دیده‌ها
مشتمل برنمائی و جهانی قدرت پنهان در عقد مهار بقرار و در پنجه ناکم ای بعد
انفاس تمنا فی حرکات نقش امکان و باندازه تأمل نظر عوام حقیقت اعیان آغاز
تا انجام ابدی سر اندیشه بدایت و نهایت اوست و امواج محیط تا ابد و از سیه
مستعجل احاطت و سرایت آو سلسله قدرتش چون جوهر آئینه افعال و آثار
محیط هر دو رشته نقش تصرفش چون نفس در طبع ظلمت دالوار در دیده غفلت
رجوع آگاهی چه گونه بدو چه ای بیان رفعی آئینه تمثال جهانی یافته اند دل علامت
حقیقت همه دیر داخته است و هر کجا از تحقیق بیخبر تر دیده اند حکم
نظر کیفیت خود نیندا خته مهیج که نقاب امور امکان از پرده [illegible]
نشوده باشد ترجمی [illegible] وقوع بیان در [illegible]
[illegible] انه چون [illegible] خلق [illegible]

شد حقیقت دل را از ره جز ده کی ما چاره نیست و گر نه همه نمکر بگاه و محرم اشاره است
نگاه است و دلها نیز آنچه ز اراده ختم توانند بود و از تامل هم نقاب اسرار او دو
از محاسن دستا ماه مجید که ز نتوانسته گشود    افسوس که ما دامن چندان بگرفتم که خورشید
عیان بود و شب تار گرفتیم  از غفلت دل معنی بی پرده نهان با همه جلوه در
آیینه زنگار گرفتیم در کشش تحقیق نشستیم غلطید اینها همه زنگست [illegible]
جان بود که با جسم نمودیم تصور گل بود که با ما به نظر آن خار گرفتیم عالم همه یک نغمه
ابرار شهود است ز غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم [illegible]
نقش را معنی ز ما دل ره گفتار گرفتیم سودائی و هم است تخیل چه توان کرد از بیکی
دل خانه به بازار گرفتیم    چه شد استهان تعفو دل که تو ربح [illegible] حرم کشتی بجریده
نسق وفا نزدی رقم که علم کشتی بقبول صورت بی اثر نکشی انفعال عفو زده کی [illegible]
خضور عبرتها که چو سنگ بار صنم کشتی زمین بست فرصت مغتنم [illegible] فسون اهل
حریم حباب سعی نمی دان که نفس بیکر حرم کشتی بسی از بری که نکس زچه تنگ [illegible]
وقفس [illegible] ساوی که هوش بد باغ سوخته گم کسی بخیال غربت [illegible] وطن [illegible]
کدورت از وطن غربت حاصل علم و فن بکر نظاره یاد عدم کشتی [illegible] دلیل ره وفا
بی روی کنید آشنا بر هی خلقی از ضیا بر هی که غبار قدم کشتی [illegible] معرفت آگهان
[illegible] بسر هم کمان [illegible] کشف کر بخیال نان بر دی و [illegible] کشتی بسیرت زجه [illegible]
[illegible] ز دل [illegible] نفسی بجابی [illegible] رقم کشتی اگر از تردد [illegible]
زرسی [illegible] ور چو نهال صبر کش [illegible] که ز پای [illegible] علم کشتی [illegible]
[illegible] صورت نشنبی حد از [illegible] ترددی [illegible] نفس [illegible] علم کشتی [illegible]
[illegible] القدر [illegible]
[illegible]

است و تا چه طاقت دراستن نشکسته فراش بنا بر ناخن بر پیش جگرها دو ضعیف
اختیاری سیر لیست در دفع بلیات اضطرار و شکنجه چو شیازی حصاری در سنگ
باران آفت چهار رهرفتار که از این عرصه طوفان برخاست همه از شوخی و
صبا کی جولان برخاست دام آسوده دلی غیر زبان گیری نیست هدف خار
شغلان یا گیر زدامان برخاست امتحان چند ره وادی غفلت سپرد کرد هر جا که
چه برخاست پریشان برخاست منت جای بکمال توسجود است اینجا
این رنگ اگر دشت آخر چه سامان برخاست چشم پوشیده همان صافی آینه
لست ورنه افغان غبار است چو مژگان برخاست عجز در تحصیل تحقیق ندارد دستاری
ای بسا شعله که ما را ز زبان برخاست نیزه دار است فلک تا تو قد افراخته
علم فتح همانست که نتوان برخاست     من و پرفشانی حیرت که کمست معقد
نبضش رصد ای خون نرسی مگر زبان خنجر قاتلش ستم است ذوق کند شکست
ز غبار کوچه عاجزی تری اگر نگشته بخون رنگ است آبله رنگش هزار پاس شکسته
زده ایم بر دور بنالیدت چو سفینه که شکستگی نکشید بدامن ساحلش خورشت
اگر چه خط نقش جنون کشتی سر عقل غره نخوانی بسی که مبادا شک جنون کشتی بدو هم حق
باطلش بشبهه بیخ و فا کرا رسد از ناکسی دم همسری که گسیخت منطقه فلک
ز شکوه رحم جمالش دل ذره و تب جستجو سر مهر کزین آرزو چه هوس که گفته
نیست به نگاه آئینه ناکشش بخیال آینه دل از دو جهان ستمکش جلوه تم که جلوه ها
سنجون برهم که نفس گسستم بمقابلش بهوای مطلب جو صبح همه دور گشتم از نفس
که ز خاک پیرهن حیا عقیدت دردم تماشاییش به ز نکه ساز جنون نگیم که نالم و فغان کنم
بس بی نوا چه فسون کنم که بود فراموشی از دلش کسی که ضعیف نی از رگه الهی دهد
خبر بحکمی که ز او نرسد [illegible] مطلب [illegible] نامه سینه گشتن [illegible] آدمی بعلت [illegible]
در جمیع احوال و همیز آسایش خود است [illegible] منزلت [illegible]

بیابان مرگ دوری وطن مپندارید و اگر در سفرها خار سودای وطن دامنش نمیگذارد
نه در صورت سفر بهره یاب کیفیت سفر است نه در حالت وطن از جمعیت وطن
با خبر عالمی در تلاش بی حاصلی نفس گداخته و میگذارد و خلقی بتبرد و بیقاعده رنگ
هستی باخته و میباز و نقد عافیت مفت قدردانی که برجا بی کرم گرد از شغلهات
ذوق وطن نخورد و هر کجا پهلوی گذاشت قدم خورسندی مسکن مالوف شمرد
نقد مقصد آرام است ای کوشش یکسر از اراده سپید اغان طلب را تیار داده هم
منزلست شعله کار آنجا گستر قناعت گردنست هر کجا هست است دهقان سوختن
هم حاصلست نه زراری تیشه عدد میکنم بی بام و در نه از ز ایجاد میکنم حرفی از ان
آهو میان یاد میکنم تعیین مدرعی که خورش افتاده میکنم باری هیچ جو حوصله خاطر خود شاد
میکنم زین گلشنم نه الفت سخای سنبلی است نی التفات قمری و نه یاد بلبلی است
روزی دو ابها خیالم تاملی است آغوش دام و چاک قفس غنچه و گلی است سیر چمن
آوازی صیاد میکنم خلقی بنیرق فرصت هنگام بوسه عادت دستبغل جا کنی تار آتش نفس
من نشستم معقل احوال بیکسی چه بدم همین بس است که این جا بر نفس حیدر اثر خیال
۴ میز ندا آزاد میکنم هیچ بیکسی سپهر گنبدی شکند صحن عدم غرور بسندی نمیکند
دل داغ حیرت است سپندی نمیکند از خاک جز غبار بلندی نمیکند نابیده
است سرمه کیفیت یاد میکنم تا کی برم بدست سیام رم غزال تا کی نتوم سحر عرق از
انفعال زین شعله های غفلت نتیجه بی حاصلی ال دامن بشمع دل زده ام بیک در خیال
بیدارم آتش است و مشتش یاد میکنم گفتم دراین هوس کوه ماومن سواد
چمنی بنزم بخیالات طبع شاد کار و مسیر عبرت احوال خود فتاده دل داد در دستگاه
تمنای من نداد آشفته خانه دل ایجاد میکنم آخر خموشیم بخروش جنون کشنده تا
۴ اسمان غبار دلم دام نالم عیسی [illegible] دی بوی گل

بی پرده سازم نمی‌رسد امروز کار رشته وفا دمیکنم رنگ بهار آتش یا سم گشته مژه بوی
سمن نمکم گر دو قدت رنگش از داغ لاله میکشم از سبزه خرمنش یا رب در انجمن چقدر رفته‌ام
ز خویش خود را بهر گلی که رسم یاد میکنم عمریست عرق موج پریشانی خودم محو شکست
زورق طوفانی خودم صبح نفس غبار برافشانی خودم حیران سحرکاری ویرانی خودم معموره
خیال که آباد میکنم بیدل مقلد شک و اقرار نیستیم زین باغ شبهه چین گل دخان نسیم
بیگانه مراتب اظهار نیسیم تا قدردان معنی اسرار نیسیم بر به چشم سکفم تعیاد میکنم
زبان لاف را آنقدر آب نه جی که طبیعت از انفعال عدم بدامن تری
و بزدو کردن دعوی آنهمه سفیر ازی که تسلی زبان طاقت چاک زبرانی نگیرد
تماشای آشنایان نگارگاه انصاف بعضی نفس درازی کلاه انکار بر بالا نموده جلوه
نسبه‌اند ولی وقوف سررشته تار پود بسینه زورتر محض جرن نا کرعیب در نیت
تخته‌اند بعضی در این بار از یکه عجز قدرت خود مشاهده نموده‌اند بر مرض انکار آن
سبب جرات نمیشود ناچار فروش این بازار را بر وقف تمیز تسلیم دکان بجز بوج اولا ستی
است وهمی این عرصه را جرات عبارت بیرون تاختن نابنیا می رنج مبا زر محو استی
مرد رهی طبع خود کام برآ از پیچ و خم دو رسته خام برآ ای منکر کیفیت پرواز اندرس
لی ریشه تو نیز تا سر بام برآ که محو انعقاد معنی کن ابرو بی حیا سبک جو حباب از نمی
نجز و اسر بهوا سبک نشود مسند سیم و زر بوقاحت نشسته که زمانه میکشد
خراش جو طبیعت ازین نه پاسبک ز ترنم از جنون بدل گرفته خوان افسون که سنگ
در من هستی آن نکند کسی نصیب اسبک همه سر بناله علم کشی و گرد از شکر ادای دو نمکشی
تر بود سی که سستم کشتی نشود بنیر خوار سبک علاج تنک حوصلی نفسی تنگی دل بر آید که
چو سنگ رنج از آنیت نشود مگر نجلا بجنبک کند احتیاج الا هدف ملک هاب معوار
ه رفاز گوهر این صدف ساکنی بجز جسد دعا سبک عمری تماشای نگاه ور دان همه گرد بر دل

گران بیمایه حقیقی از این دو کان که نشود خاک [illegible] محو دوش خواجه بود ذکر بزاده
اینهمه انفقه ردو سه گام افزا از این گنبد تو گران قدم زن و بیا سبک اگرت بسطرلی نشان
کاد مهستی بکند عیان چو سحی بجنبش ملکش نیاز از رنیه براستیک زگزاف مرا ارزد
غده مخلص عزقهای هر نوا گرتی کمی ایت گرد نشود اتفاق نغمه اسکت بکشیده بدل
رزدین همین وقت تجلیات برزدن چو غبار بی نم هرزه فن نشود چراغه جا بسبک
ادمی رتبه استعدادیت با بیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی ادراکی
بترکیب امزجه مستعد نفوس چون وجوه درجات استعداد از نشاه شیونات خدایی تا
افعال و آثار اسما و صفات ابد از مراتب شمار ترقی و تنزل است X ولا یزال در عرض
مدارج نقص و کمال بی اختیار ردو رتسلسل مقید ان عالم کثرت یعنی از زمع گلستان ظهور را با
نزاد کان جهان وحدت که اصول نزه شعور رانند انقطاع مناسبتی است در کمال بعد
و کثافت پریشان دادی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان و دل انفصال موج
در نهایت بیمعرفتی و نا شناسایی جهل عوام در عالم حقایق بعلت نارسایی و ناتوانی است
و بیگانگی خواص از نسخ کثرت از تزمیهی است نه نادانی پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب
وحدت است و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر با استان تردد از بی
نیازی بجای منصب عزت و مقیم آستان زادور بی سبب از نارسایی همت و فقر و بکار
ما انکه حقایق موجودات اند عین حقایق اند و فرقه که متعلق صور کونیه اند محض صور
فردی از افراد دفتر الهی و گوی محیط اسرار خود است که غیر وقتی رسد که از خود در آید
و این نیز گر از خود بر آمد خبر بگیری تو اند رسید نشاید گر از زیر پوشیده است اسرار بل
بجز به بینی در رست و دل یار است و در اهمه اندیشه ایجاد دل رتبه بکمیر ایشانست و کل کل
کریمه افزایم هم پل کرده اند بهیأت مجموعی اینها کل رست عکس جم توانی قایم است
هر کی و در گلشن بود دلیل است سخت بی بهاست عکس از یکدیگر مقابله و بی نیاز زکاکل

بطراوت [illegible] ناز او [illegible] ز خاکساری ما رسد نزول آن قطره به بلندی است

که در سر مه دعا رسد که نیاز جوی یابنده بهشت که در انفعال هوسی نرسد که آرام

شاعر عشق اگر بحیا رسد بعث ز تنگی این قفس چو حباب چشم خود گشته ام بر صبح

میکشم از نفس هم که نفس به هوا رسد ز خمار وحشت بی نشان نه بهار دیدم و نه خزان

همه جا ست کشاکش طلب آن که دلها بوفا رسد نه زمین نه آسمان ما نه فلک

دلیل نگار ما بسراغ گرد نفس کسی بکجا رسد که بما رسد بگشا و دست کرم قسم

که درین زمانه [illegible] نرسید تهمت بستگی زدری که تا نان بگدا رسد دل بینوا

بکجا برد غم شکستی و مفلسی قطره بر هم آورم از حیا که بر هنه بچه رسد [illegible]

سخا که سحاب مزرعه وفا نفتاد کی شکسته عصا که فتاده بعصا رسد به علاج [illegible]

عاجزان نکشوده در امتحان که از آبیاری یک نفس سر سبزی نشو و نما رسند بکمال

جهد توضعت است اثر ندامت عاجزی مدد [illegible] هوسی که بجواب یار رسد

بقبول آنکه نازنین که کند شفاعت خون من در پس [illegible] که بهار [illegible]

سر [illegible] [illegible] آسمان بهار [illegible] ز چمن چو خیال بیدل [illegible] کسی ز تو [illegible] زد [illegible]

حکم الفقر [illegible] واحد [illegible] جهان کلیت یعنی حضور [illegible]

وحدت که دران مقام هستی [illegible] از اعتبار رنگ مغایرت نیافته است و توهم [illegible]

پرده ناموس یکتایی بشکافته است بحسب لطافت [illegible] بمراتب هر [illegible]

ز ضعیف غیر [illegible] کشیده وانده فی الحقیقه خود را در نقاب اشارت [illegible] پوشیده

و آرایش عبارتی پردا [illegible] جز طرح استعارات شهود معنی [illegible] و بیگانگی

طابع عوام از یکدیگر باعتبار [illegible] یعنی [illegible] عالم کثرت [illegible]

جز احتیاس [illegible] [illegible] [illegible] از اسباب [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

نگشاید چون عکس تصویر از نقش دوئی مشاهده نمایند در چند هر ترکیب خود فرو رفتند
چون شعله قدم خضر جام شد هانی سیر ندایی متحقق است که ناقص طبیعتان که دلبستان
نور از جمع کمالی در سرکاه ابی وو را اند و بیت فلاتان طبایع ادنی قد بلبلهای حقایق
اعلی منتها لطیف حسن از لطف مطلق جز واتمانیه فرزند که از صفات هیچ بر ده
بیت جهان عالی شبان رز قطرای ادنی هوس به زمین که [illegible] از عالم بالا
هوس جویان حال هم در بزم حال آسوده اند زین عمل زنده طبعان [illegible] بها هر کس
آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند وحشت احوال مجنون دیدی از لیلی هوس
فکر شو تا یابی راز بیرنگی ظهور معنی نشان از نقش غیر از سر بیع رنگ صورت تماشا هوس هر کسی
و تنها از طعام خویش میگوید خبر خصوصیت [illegible] و جز از مردم دنیا هوس چه دارد
گیرود از راستی گر از صد رنگ نام خوردن شکست آشنه جمع کردن از بیت نشان رنگ
خوردن خورشت از ترک خودنمائی دمی رنگ هوس برائی یکصورت رنگش از دستانهای
رشانه تا چند جنگ خوردن شرار تا سر خود برآورده روز مینه نه شب تمار دماغ
که از صنعان ندارد علم شباب و در رنگ خوردن مزاج همت نمیشکند که ساز تحلیش نظر
نرسید بصد فلک دست فضل نرسید فشار یکچشم رنگ خوردن تخم تماس هوس
شمردن کمنه سن راه بروم قدم بنجر طلب فشردم ریشه بر پای رنگ خوردن حیات
بتدبیر فکر خامت خار حسرت رود زجامت که در شکستن هم بقدر تامت فرود خمیازه
رنگ خوردن اگر جهان جمله تغییر زاید ز فکر جوع تو بر نیاید تا رجوا ای [illegible] لب گشاید
صورت مذبک خوردن تیغلت ابا دمکی صورت دل بست که ما پیکد و رت
ندارد ای بحر ضرورت مذوق آشنه رنگ خوردن بیمی تحقیق پرده بیدی لعاینت
[illegible] دندان زا فشن [illegible] منیت [illegible] استهلی [illegible] زبان
[illegible] رنگ خوردن [illegible] کرده

فزون بینش جو می‌بیند فرهنگ خوردن [illegible]

چون فرهنگ طوفانش از جا می‌برد و به جا ز [illegible]

در چشم کشوده [illegible] بجام [illegible] با الفکر صحبت [illegible]

عوام در سخن رسم زمانه [illegible] از ان [illegible]

می‌سرود با احرام صحبت که [illegible]

پیوند و تحبب و فرح الفاق [illegible]

ارای دستگاه کوهش مسلم [illegible]

خود با بال هجوم موج‌ها ساخت [illegible]

محروم نیلی برات شوق [illegible] عبارات [illegible]

بلک تقدیس [illegible] آیت و کل نبرد سعی ما از غفلت [illegible]

شستجهت می‌کرد اما [illegible] دل نبرد [illegible]

[illegible] فلک دوام [illegible] جنون [illegible]

طلب [illegible] صنعت [illegible] فزون کنند بجبال [illegible]

است [illegible] کنند [illegible]

ما توان بجبال [illegible]

ز برف [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اصلی
بعضی را می‌بینند در ترکیب کیفیات عنصری می‌بوند بشباهه نقصان دستگاه
که به جهت معروف این مذبذبه میدارد که هر چه از مراتب اعتبار کمی است
حصول
بها [illegible] اورد ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می‌یابد و پای اختیار بطلب
آن می‌فرساید خواه آن اشیا از امور ذهنی باشند چون معلومات حقایق و معانی
خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات دستگاه امکانی در [illegible] اشیای [illegible]
درین صورت هست محتاج [illegible] بسیار دقت خرد میشمارد [illegible] احتیاج
[illegible] هست که ترکیب [illegible] باقیست اجرام بسا [illegible] میتوان کسب
و آن صفت جسمانی مقصود است لطافت روحانی نمیتوان یافت ازانجا
[illegible] مقدس [illegible] ازدست داده خود را در صورت [illegible]
باوره [illegible] منزل تنزه پیوستن همان بر جاده [illegible]
طلسم
نفس [illegible] نقشها که [illegible] جلوه کن بر پرده ذوق چه رنگها که ندارد
غنچه شوق [illegible] نفس که غبار تعلق و همی است هزار پیچ و خم آورده شد
بگردن طوق سواد [illegible] تماشا چه آسمان و زمین [illegible] بوده ایم [illegible] و چه تحت و
چه فوق یاد باد ایدل که [illegible] داشتیم [illegible] بام و در
داشتیم نور ظلمت یقین [illegible] گمانی داشتیم [illegible] زدبانی داشتیم
[illegible] زمین در عالم نا آسمانی داشتیم [illegible]
شال [illegible] غبار راه [illegible] زمانه [illegible] تغیر حال
[illegible] گردشهای گردون انقلاب رنگ حال هر [illegible] خود [illegible] جسمانی
تا صبح از نسیم [illegible] باز دلشت [illegible] بوی گل [illegible] پرده اسرار
ذره تا خورشید با وجد حضور [illegible] فنا علم شوخی [illegible] غبار
و دهشت [illegible] میشکفت معرفت [illegible] در [illegible]

شهباده انجمن نگاه در صحرای جنون رنگ و بوها در چمن زینت اند ز بعد نگار و آل [illegible]

اندر زمین غافلی در سایه بالم پرافشان بود و هوس ذره خیال آباد صفا اشیائی [illegible]

بی سر رودم نغمه و یک نغمه با سازم نبود میهن شناسم بال و بال پرگاه پروازم نبود یاد و [illegible]

شور دل کس محرم رازم نبود کوشش می‌بینم قابل تحقیق آوازم نبود دم فرزانگی بی کل

بیانی داشتیم امتحان عیب میکردم شهود و گرمی جوشش فال نشان عشق بی سنجیم نبود اما

به جوش برد جبین شوق پایان آستانی داشتیم سعی مضراب نفس شد بر چه آهنگ جلا گردان

بام هم جوهر زمین ما تا به شش جهت سلام غبار همت اوهام زد داشت در عالم نبود

اندیشه جان و جسد خاک بر زرق متین امتحانی داشتیم آن جای قطره [illegible] اشتهائی

اتحاد تا پرافشانده سرو برگ عنانم بردم باد نشئه اقبال جایی داشته‌ایم

فنا و ذوق آگاهی بجام طعمه ادبار داد در کمین سر تحقیق استخوانی داشتیم همت

از پستی عروج جوهر ادراک دید نشئه آب رونق مستی در رگ تاک دید آینه بر رفعت

خشم اقبال جان پاک دید خاک تا گردید نتوان رفعت افلاک دید نجومای پرده

دیدم که نشانی داشتیم بی سبب یارب باین کلفت لعنت گسستیم شیشه شکست هم

تا خاک بزم جستیم تیره کردم عالم و بر روز خود نگریستیم دهر بود آینه تا من بی نفس

رستم عرشه صیقل میزدم صفا صفائی داشتیم ذوق جرات هر قدر در حضرت اظهار

کاست انفعال نارسائی شکوه قلت تحرک است از سینه بزم حیرت دم زدن نیک

دفاست داد رسن جا بغیر از شرم آگاهی تکاکات و زیر هم تا سر مرگ [illegible]

دستم بیدلی ازدام زده [illegible] ار امتیاز زرق و وهم منفعل

اطلاق و تعشق [illegible] از عدم ارشاد کشتم تا ناسخ منفعل [illegible]

نامرس دل آتش بجانی داشتیم [illegible] حقیقت اندیشه مجاز تا از آستانی

اصول [illegible] آشنایانی [illegible]

بیت [illegible] می‌آید دیده را که گشودند بر روی تحقیق عقل تو جمله عبارات [illegible]
آتش [illegible] از عرضه و به رنگ دماغ طبیعت از اثر وهم وجود می رم نکنند از خواب [illegible]
بوی حضوری ما بریم تا بسته [illegible] ماحرم نکنند یا [illegible] همه ما حسن نگار
عشق [illegible] های هوس رم نکنند من [illegible] دولم و
چو [illegible] بخواب [illegible] ام او سخن آب گشت [illegible] لطافت
رفت [illegible] نمک و ناز حسرت [illegible] من نرسید تا خدا جام او [illegible] سجده نیاز کنند نه
بی که برگ [illegible] کنند [illegible] ما بیاد آنکه عدم [illegible] دام او سر خاک اگر بهار رود
چو کی نظر [illegible] یافته نرسیده ام بهار [illegible] از درد [illegible] او نمک و بوی بهده
یافتم [illegible] شناختم دری از نفس [illegible] اسم [illegible] او بهار [illegible]
[illegible] ام [illegible] نرسیده ام زیر [illegible] شکسته نشیمه ام [illegible] حلقه دام او
[illegible] دیده گشوده نی نه سرفشانده شنوده نی همه را [illegible] عفو [illegible] رحمت
جام او [illegible] ملکوت [illegible]
[illegible] برضع [illegible] رسنده است از اصحاب تا دانی [illegible] وقت [illegible]
جهانی [illegible] آتش سوداست [illegible] دم بر دی آب تکلیف مباش [illegible]
[illegible] حرف ارشاد [illegible] تا [illegible] دم [illegible] ساخت رساست بگشاد عقده
[illegible] بردار تا جراحت دیگران [illegible] میداست [illegible] طبیعت [illegible]
گردانی [illegible] تحصیل [illegible] کمال [illegible] است [illegible] سال [illegible]
[illegible] طبیعت را [illegible] حصول [illegible] که [illegible]
[illegible] به پیری [illegible] رسید [illegible] این [illegible]
[illegible] عالی [illegible] روانی [illegible] یکتا [illegible] بی نیاز زیرا که
در آغوش [illegible] اینجا [illegible] بسوزند [illegible]

[illegible]

بال و پر از نفس سررشته دقت اره کم بلی آوردم سر از نفس بهار کوچه تشنا فتم چه تر اهنا که
نیافتم رنگی از اثر نشکافتم که رسد به بیشتر از نفس غم زندگی بیجا برم بستم هوس بکه نرم
چو حباب بهر از شسته ام نفس از چشم تر از نفس سر دکار غفلت منفعل بخیال سکندا
خجل که چو از غبار کدار دل نگرفت شسته گرد از نفس زجنون فرصت رفتنان نمودم
آینه وفا چه شرار و غم از آتشی که گداخت صرفه بر از نفس تمک منا روحنی نشان نایکال
میبر دم کشان بهوا اگر نه عیان بکجا رسد سحر از نفس بغبار عالم وهم وطن نرسیده
که بکنی وطن عبث انتقا رعدم مده نشنا بشتر از نفس بدو دم تعلق آب و گل مشو
از حضور عدم خجل که نشاطها نه آینه نبرد غم سحر از نفس ز ترانه بی نوحه اگر نفس برو
کمان صبر همه را بعالم بی اثر اثر است در نظر از نفس کلف بصور زندگی منفعل بکر دل
اگر حقیقه رسیده شود آینه که بباد هر خبر از نفس تمک چو سیل تحیر در هر ترانه صی اوخی
بفشا رنب نیم القدر اگه سوار و دیده از نفس معقصود از سر کهان تحیر
تحقیق فرو افتادن است نه از سر کلاهنهای جستی در دسر از نزداذن و مدعای کل
بگنه معنی وا رسیدن است نه غبار مژگان برفرق بینش پاشیدن معنی بفکر خود رحقیقت
اشیاست وحقیقت اشیا بقدر روشن چهره گشا در این تماشا کده مضمون تخییل خواب بر
طبیعت بنیاد گماشت و بنوعی نگرد امن شهود از چنگ فرصت نباید گذاشت
جلوه بی نقاب تخیل هست به و شهید نیاز تار نگهها تحرد می نگاه است داد معنی
معماز اشیدن دلیل فهمهای غفلت کوتاه دیده و از رگ هوسها غنودن [illegible]
درنه اینجا رگ خواب از مژه نزدیکتر و تسلسل عیر افسرده دلی [illegible] نداره
رباید وصف کل آینه پرداز بهار بود کراست [illegible] از ثنا [illegible] تاید [illegible]
بجز این برم طلسم صورت مرد تماشم برنا بست دیده [illegible]
[illegible] قدم [illegible] نفس [illegible]

قیامت
چو در هر خروش هستی تر زبانی نیست درین عشرت چمن چون قدرت انجمن دین طلبی نیرنگ گلی سرو
نمی‌بری بر هوس نشو نما صفت حیاست بقا و رنگ در اقلیم فنا پا نتوان نهاد بهری آه درین
دشت هوس هست جام دل کس مست غباری که بخشند کی از خیم تری هنوز چشمها هست
سوخته پا بس دمن داغی و صحبت رمز طلبی با سری آتش آگاهی و هست خیال گل
تو حسن خدایی نشود آینه دارش دلی جوش حباب انجمن شوکت دریا نشو و با همه صیقل
زده‌ایم آینه تحکری هست زیاهم فرق نهان انجمن و خلوت ما آینه دار و همه جا خانه بیرون
دری در سهو زیر و بی صفت فسون عدمی در همه ساز است رمی با همه رنگست پری پرده
صد رنگ درین انجمن راه بری خفته بال و پری کالمه شسته گری چندان خونی خاکم بلبل
بی بال و پر هم هست درین محکمه پا نا رمن پی تری نیست اقامتگه کس وادی جولان [illegible]
دامن عجز است در سایه آمد پایان سفری هست ای برور لازم اقبال جهان پی تری خرمنی
مکمنه موی بسری شب همه مستی به سر می‌گیرندم خون جگر آینه بندم بیدم گر نفس ارزم خبری بگزه
انجمن دوری بری ناخوانده قسمتی داغ نشو دینار کنون راه نفس زدستگاه بیدل از الفاظ
گذر زحمت انجام میبر رنج فرصت چند آینه بندد و تری بکنه طینت آدمی بحکم الناس نیام
محو اثبات عقل است و اطلاق بیداری بر حقیقت خفتن انجامش اثار کذب و تهمت
اینجا تمامی فراغان قدم بر خروش میبرد آگاهی بها بسیار منزل بیخبری آسوده است و تا نگاه از نفس
تاملی پی افشرده [illegible] پیچ و دیده [illegible] بس و لب [illegible] قافیه [illegible] است
و ساز نشود باین عیب آنکه صفت حیثی که [illegible] به بیداری بر درد تا سایه [illegible] شعر
کم ندارد رایگان درتیار زد فرصت شناسان ذوق حضور درین انجمن انتباه [illegible]
دیده تا سخت المیت و پریشان ناکردن موی مژگان نصیب [illegible]
عمر ای دیده ترک سرگرانی کن نکه [illegible] روشن سوا [illegible] خواب [illegible] کنند [illegible]
فسون خواب بیش از رگ [illegible] به بیداری [illegible] چشم [illegible] نگه [illegible]

جز لغزه دهی دیگر چه میباشد چمنها وقف پروازات پی پرفشانی کن    سر راه هوا افشانی
ختنی ز مشک تر آفرین مژه بر آئینه باز کن گل عالمی دگر آفرین سر زلف عربده شانه کن مگی
بفقیه ف نه کن روشنی جنون بهانه کن ز غبار من چه آفرین ز سحاب این چه تبسم نکو بکند زرد غنچه
رنگ بو بتوانتهایی کرده ام دو سه خنده گل بر آفرین ز حضور عشرت حیش که نه بیت خوانم
نه ارزم بخیال داغ تو قانع ام تو برای من جگر آفرین بکمال خالق انس و جان نه زبان رسیده نه زبان
بصد فکسی چه دهن نشان ز حقیقت گر آفرین حذر از فضولی وهم و ظن تو چه میکند بحال
در احوالی بهوس خرند دو چشم یکنفوا آفرین منشین چو مطلب دیگران بغبار مشت صدران
رقم حقیقت رنگ شود ز شکست نامه بر آفرین چمنی است عالم بی بری طلب ثمر کاری علت
چه چید روز کف تهی امه بهار بکر آفرین سر و برگ راحت انجمن بخیال ما وطن چو غبار نم زده
کو فلک بر ما بزیر پر آفرین بکلام بیدل اگر رسی بکند ز جاده منشی تر کسی بمطلبی و بعلیه دگر
آفرین اعیان محفل امکان را ما شمع وار سر تا پا ... نمیکرد و تشویش نگاهی بیا
و باب اندیشه برانو سانو نمیرسانند که از کلفت ساقی اگر بوئی از بهار معنی میبرد نه عبارات انجم
رنگ نمی انگیخت و اگر ما حصل کارزار شکافند شاخ و برگ انقدر غبار نمی انگیخت ساحل
زمان پیوسته موج و کف میشمارند و فرو رفتگان از محیط هم خبر ندارند بد ... در خیال چه
نامحرمی گریبان بصد دامن درست التجا میبرد تا آشنائی چو لیش هزار بیگانه در خیال چه میبرد
تو از خود در آئینه بینی هست عالم غیر دیدارش خودی آئینه دارد که محرومیت اظهارش چه لازم
بیت و بلبله دهر گردیدن تو خود اینجا شه تا بامدت تا صید مقدارش کمانی برده گویا ... اعتبار
خود نیکه بر هر چنین ... خبردارش نبود انقدر ... که خدای ... امکان
... بکنند ... دکان ... در ...
بر ... افتاده ... بازارش ... و ... ذوق ...
هستی ... از خیال ... و ... تسلیم ... از این ...

قطره چون گم گشت دریا داند و کار رسن عجز نشکست شست و هر کمند خار خار ندارد می هوس
بر پای رنجش خمار ندارد اگر دماغ تو سودای کبر و دار ندارد دل ... کلفت امکان بطبع یار
ندارد گذشتن از سر این خاکدان غبار ندارد چه لازم است بجمعیت حواس تنیدن غبار
گشتن و دامن رسی هرزه تنیدن معضدی که تو داری گذشتن ... تنیدن که جز صرفه بردار
غفلت موج نشستن محیط نیز بضبط خود اختیار ندارد قدم ز رشته گشودی بطبع خاک دوید
نفس بصبح رساندی ز اوج حرف دمیدی بعالمی که رسیدی زمین نداشت رسیدی بهشت
دیدی و گلزار دیدی آینه دیدی ولی چه سود که دل با خودت دو چار ندارد نگار وعده
زاهد فکن تیار و بعض و حیا و عشاق زن بحرف صمصمس امید که کو کرسی بچاره زحمت
و سمس بطاق منظر نسیان کمال رخصت زسر گذشتی خیالات نوروز نار ندارد بجا غفلت
طلبی تا کجا دمی گریبان غبار کردی و طوفان بنوق حوصله گری کهی نیار تمنی نگاه بر نیاز
نفس بکرعرق آرد که رنگ آینه ایری و گرنه مانند شبنم هوا قرار ندارد رفع حقیقت محرمی کجا
گارت فضا ز عالم سپاه انشی رفت خسارت درین جهاحیاکده صفت است غفلت آینه دار
اگر بجلوه اگهی کند دو چار شهادت تو جز انگشت زینهار ندارد اگر من معرفت
خود پرستی تو بر کدام تعین کلاه نازشکستی خمار شیمت شور فتنه دارد مستی اگر عرق نکند انفعال
دعوی هستی بهار عالم حقیقت آبیار ندارد دل شکسته نفس در کدام سعی گذارد که سر بکار که اعتبار
صنع قرار ز حباب نقش چه بندد غبار دست که باز خیال باقی او هام اگر جنون بلا زد
هوس باد هیچ کار ندارد خورشید انگه سوت دار آن چاک زد وحشی نفس صلای جنون میزند دی
محیط فطرت ای بیکنار از چه بخوشی حقیقت ز تو که پوشیده الحق تا تو بیهوشی بر هنگی بجهان بر
عار ندارد گرست چشم که نقش بن کن فکان نایم نگاشت آینه ما زنگ این و آن بنر دام
حرف نم تحقیق کیست تا بر آرم جهان همه عدم است از عدم چه پرده کشایم حقیقتی که نهان
نیست آشکار ندارد درین لباس که فرصت جنون کمین هراست شرار برق نستیل

تمامت
گردش جامست نه غم صهبا نه بقا نه طرب کعبل دو امست به نیم چشم زدن دور وصل دگر
تو هم دماغی اگر داری با انتظار بدارد چه سحر مشربی ای بیدل از بیرنگ نگاری قیامت انجمن
یا بهار رفته غباری بهر دو رنگ در گرد تا گلی بپذیر آری رخسار قلقل یک شیشه دلی که
نداری بطبع تست خروشی که کهسار ندارد      در عنصر آباد کیفیات ظهور نقش نیرنگی
محض اند بحکم لطیفت افسردگی رواج و جمعی آئینه مقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه
گل کردن طبایع نتیجه رفع کثافت یعنی کسب داغ اوهام کدورت و شکستن نقش لیکن
حصول آرایش نقاب یعنی تعلق دام کاه صورت در طبع آئینه فطرتان آب غبار خاک
شکسته است و در مزاج خار السپستان خاک بر روی آب نشسته لاجرم انجا هر جعد
خامه نقش تحقیق آمده باشد اثر شکن صفحه شهود منقوش نشد انجا که هم زخم تحریر و
و نشانست بر لوح صفا منقوش      غفلت و تحقیق بار اعتبار آئینه است بحر
اندیشه میتاز دو چار آئینه است که تنگ باید مقابل خرابا رجلوه نیست و ربیم اورده
مژگان غبار آئینه ست در جهانی بیدماغی مطلب رو برو است هر نگار شکل حسید
انتظار آئینه است خوب و زشت اعتبار خلق را نظر از نیست جلوه هر کجا راست
اینجا صد نگار آئینه است      برخ نرم کین تو بیجا که تخیل را نکند عرق که دل از طپش
نگه از دو نگه از حیا نکند عرق به نیاز تحفه نکویی سبقی نبرده ام از وفا که زگرم جوشی
نکهت صفا نکند عرق ملیم ز حاجت نا روا که نیست شرم حیا سر رشته کله دا کنم اگر آشنا نکند
عرق بغبار رنگ و هوای گل نگه شمرده اشک نشد کسی اینقدر که بی هوس هر دو جهان نکند
عرق تب و تاب هستی منفعل بر شمع بسته به دوش من نگشاید از دم تیغ هم لب تیغ که
وا نکند عرق الم ترده سر نگون ز تری حسان بردم برون چو قلم نمی سپرم رهی که زبان
ما نکند عرق چو سحاب صبح آرزو دهم نوید چه آبرو اگر از بلندی دست من اثری
دعا نکند عرق چه قدر ز کوششی ناتوان مدد انتظار رضا لیم که بخاک هم رسیم رنگ
اگر رسا نکند عرق منفعل سیه ه از عدم بچه شبنمی خجالت زندگی از کما

دراین همه گمند عرق زبیار بیدل و ناز تو نه به تفاوت ما و تو اگر از طبیعت منفعل
جدا گمند عرق    در چارسوی کیفیات ظهور که هر فردی را از افراد انسانی با حقیقت خود
سودائیست نهانی و معامله‌ایست وجدانی با همه زیانکاری تعلق انفاس چه جیب هر معامله
نفعی است متمکن و در طبع هر جزو املی بود متضمن اینجا بتهیه رواج رشته قیمت دل
نقصان شکست نبرد و نگاهی دوکان نتیجه نکشید تا قماش جمعیت مژگان بر هم نخورد بگرد
رسیدن اعمالی مقدمه ظهور کیفیت است و با انقلاب جوشیدن هر وضعی تمهید
وقوع خاصیتی    بیدل از ناله بهار اثری میخواهد    ریشه رائی هر تخم بری میخواهد
قطره هرگاه گشاید سر بال ای نیسان    شوق جمعیت وضع گهری میخواهد    هر کجا نکهت گل
پیرهن رنگ درید همت پوشیده که از خود سفری میخواهد    اضطراب پر و بال آینه
پرواز نیست باز گردیدن مژگان نظری میخواهد    هر کجا چشم پر از مژده دیداری است
هر کجا دل طپشی آرد خبری میخواهد    همه راست ز انجمن آرزو که پیام دل خبری رسد
من بی‌رفت ای خبری که ز نامه گل اثری رسد    چقدر زرشت قاصدان بکدام دم دل ناتوان
بر آن نامه بر خود دم اگرم چو رنگ پری رسد    که نکرده ز خود سفر کمال خود چه برد اثر بردم
در بیت آنقدر که بجا زما خبری نمیرسد    شرری طبیعت عاشقان که فسرد کی بدمد عنان
تب موج ما بتری بکمان که بشکسته گهری رسد    بکدام آینه جوهری کشم التفاتی از آن
پری بکر التماس که از من بقبول انتشاری رسد    بتلاش معنی نازکم که درین قلم دو متحان
ترسم اگر من ناتوان سخنم چو موکمری رسد    ز معاملات جهان گذر تو بر آن همه دامن
عفت مسکی سبکی خود دلکد غری بجز رسد    بچنین جنون کده ستم ز تظلم تو کراست هم
به در خون طپیده از الم که رگی به نشتری رسد    بنزار کوچه دو دیده ام تسلی برسیده ام
رقم چنیده شنیده ام که چو حلقه شد بدری رسد    همه جاست شوق طرب
بر و داغ غنچه گل آفرین نه اگر ز خود روی اینچنین بتو از تو خود سفری رسد
فنون باغ [illegible] قیامت است بر آن هنر که بهیچ جا هنری رسد

نظم

شیرازهٔ اجزای هوس لب از حرف بستن است و آشوب نسخهٔ جمعیت دامن تنور شکستن
غنچه‌ها در قفس خموشی بهار خیال‌اند و هنگام لب گشودن پریشانی تمثال موج تا خروشی دارد
به هیچ صدا است چون زبان به کام در دیدهٔ دریا توجه سخن با غبار است و معاملهٔ خموشی با خویش
راز به جا است که خاموشان به وحدت آشنا اند و زبان‌آوران به کثرت آشنا اند پریشانی سخن
علت هیچ مدارست و جمعیت خموشی با التفات باطن بی‌مقصود توجه آدم تکلم از بیداست به عکس
آسوده نیست جنبش لب یکقلم خرد است برهم سوده نیست راحت آبادی که مردم خفتند با جمله
بی‌تکلف بی‌سخن غیر از لب نگشوده نیست که زبان از شوخی اظهار دود نفس صافی آینه
مطلب غبار اندوده نیست با سنگ هوس سخن در بی‌زبانی روشن است هیچ مضمونی در بیضه
نفس فرسوده نیست قطره‌ها از ضبط موج آشنا دارند که چرا اند تا شود در روش که سعی خاموشی بیهوده نیست
گفتگو یکسر دلیل هرزه‌تازیهای ماست تا جرس آواز دارد کاروان آسوده نیست
به کمین دعوی هستیم که چو شمع از نظر افکنم هوس سرنی با کشم رگ گردن [illegible] غبار
عالم مختصر چه هوای سیم و چه فکر زر از تخیله‌ام آنقدر که بروم دربدر افکنم به سواد و ولد
حرص [illegible] آمنیه محمل کشیده فلک اطلسش به کار آورد که چه علی لقب خبر افکنم اگرم دهد طلب
وفا به بنای دل نعمت رضا دو جهان به آتش دل گداز م و داغ جگر افکنم نتوان
بو فاذنی به کرا از سجود ادب تمکین چو رخک یا کف دم جبین که بر آن مکان گذر افکنم
دلی که بر جگر آورم به کجا رسیده بر آورم که به کو مکر کند ر آورم تقصد آتش از که افکنم چقدر
به تشنه آب و گل کنندم معاف هوس قطل قره ذره ذکر دشت دل هم آوردم و سر افکنم
بر تن که محمل نیک و بد هوس سجود دو میکشیده سرخوش از قره یا [illegible] که به نفس نظر
افکنم جو سحاب سیم [illegible] به تری به هوای [illegible] نکر انفعال سبکتری که نی کنم به بر تم
[illegible] به ضیافت شعله‌زاری سیدل دمم سرختن که چو شمع بدر بکشن نه راست که افکنم
[illegible] نسخه اسرار از حجابهای [illegible] دانه و دانه [illegible] معنی [illegible]

سببی

که حصول بابین دو عدم لفظ معیت و مراد ازاین معیت امتیازات و مربوب یعنی فهم سر
و ادراک حقیقت منی و توی است بحکم تمیز این مرتبه غیب مطلق را باشاره احدیت منسوب کرده
و بواسطه ظهور این هیچ از شهادت اضافی عبارت و احدیت بر آورده . یعنی چنانکه گوید من ازل
نه ابدم انشوی شمار لاتعین احدم یکتایی من از خیال دو عدم چون شد هیچ از میان برخاست
عدم ... ظلام آشفت مجنون بکار بر آمد آئینه ادراک زنگار بر آمد صبح آفاق از جیب شب تار
بر آمد نیرنگ پس پرده یکبار بر آمد آفاق عیان شد دل و اسپ بازه گل بین تاج هم خواند
تنزیه تجلی زد و تشبیه بر هم خواند حادث بخیال آمد و افسون قدم خواند آن آئینه قلزم
زنگار بر آمد این رفعت گران شد سودای خیال من و او گشت مصور بر پیچ و پیچ چار سوی گرد
معور گردید هوس مشتری ظاهر و منظر تماشا متاع بر بازار بر آمد آئینه دکان شد طوفان جنون
جلوه پی پرده شنیدند پروانه صفت در طلب شمع دویدند برون نقاب آنچه شنیدند ندیدند
خورشید دمی از پس دیوار بر آمد در سایه نهان شد آن مایه بجز که لغزش و تو و من زد جعد صور
بهر نغمه نمایان شد وتن زد در پرده تحریک نفس بال سخن زد هر گاه لب هیچ قدم واد برآمد
پیغام دلستان شد ... بصد گل بدر آمد چمن اقبال هر صفحه بصد رنگ بر اورد دیوان
چشمی نه آشته بر داشت نه تمثال در یکنظره شوخی نیچه انظار بر آمد این جلوه جهان شد حق محض
مطلق نگیمی ... صورت شیطان بیمی و هم گرفتار بر آمد تا انیهمه گل کردن افکار کدورت
در معنی سوی فرق مغفا د صورت مردود جهان شد اندیشه ادبار تنزل لکن اکنون عقیم
بتکالیف عیا میده افسون ... ضرد مشیمد ... کردن تمبیره ... رتبه کار گلذ
باده نخران شد نی عقل مکدر شده ونی جهل کند گرد بیداری ما حصلت این همه رتبه کرد اینجا
... صفحه نا موس ... آئینه ... آن نار دخان شد هر چند ادب سر برده
عشق مغرور است یعنی نزوت هم گستاخ مغرورات هم تسبیح ... اسباب ضرور است آنکه
اثر تمال منقار بر آمد تا جار فغان شد ...

بجز بسیار پی نقد فرشد معنی نیرنگ نمود از جا مکه بری مایل با ظهار بر آمد از شیشه کاه
شوقی طلبش انگیخت خود روش جنون داد که فرخ عیان گشت دو کار بر آمد شود که زنا فه
آن سبزه درین باغ نه نامه وحشت داشت چون بری کال آئینه تحقیق نهان داشت
دی در قلم نرگس با رسته زبان داشت امروز که خار سر دیوار بر آمد مژگان تیان خنده
رنگست چه بویم بهار است چه گویم مطلوب کسی دور رفته است چه جویم آن خنده
با رنگ که دل بسته او بیتم یا در صفت رشته زنار بر آمد با موی میان شد قلمی تحریر
ره محفل اثار آئینه بکف پیر سه از خلوت اسرار سجود که امیت که در حیرت دیدار
ید توان صورت دلدار بر آمد محرم توان شد تحقیق کمالان که در سینه معنی هم
زبان نرسانند بتقدیم صید دو جهان کرد خم ابروی تسلیم آفاق شکار از خط پرکار
تیری که کمان شد صفت [illegible] و روش [illegible] چون تبدل شد [illegible]
ان این کل جمعیت خلق است [illegible] به هر قطره که زین بحر که بود از بر آمد دل
کران شد روح انسانی شاهدیست نارسی که جمال حقیقت ابتدش از [illegible]
جوهر عقل سیند است و آفتاب کمالش جهان را ز دمیدن صبح [illegible]
شمه لیست برا و [illegible] دعوی حیا و آئینه از حقیقت [illegible] هر که [illegible] اگر عقل [illegible]
[illegible] نمی تاخت [illegible] به تسلیم عبودیت نمی انداخت هر کس ز حقیقی نداشته
بیهوده بعبرت رساند نظرش از هستی ذات [illegible] خبری [illegible]
ان شد چکارش چو بر شکستی سرو با ثم قدمی زده همپای تو گیرد ز [illegible]
اختم رخسار تو بجز آنم فتنه مده [illegible] مباد چون [illegible] عاشقان [illegible]
زند جهان رنگست رنگ حنای تو [illegible] برگ که زصیت بود انتها دل
سکند ز نقش [illegible] تو [illegible] زین ستم [illegible]
سکف [illegible] شکسته [illegible] تو [illegible] رسید [illegible]

کمان که بهم رسد لب من ز حرف ثنای تو ز سخن فروهلش تو جلوه کر خموشی اه تو پرده در
بکدام زمزمه سر کنند مقتبس من و ماجرای تو ز فنا نه معنی در توی چه وجود و شیم آینه دوری تبادل
شده ام که که بنود جند قبای تو اکر از توام چه طلب کنم و اکر این منم چه طلب کنم
همه انفعال فضولیم چه سه فنای من چه بقای تو چه جنون نجود نکت و تیاز من چه خطا
نشیب و فراز من چه محیط غفلت ساز من چه نشست باد بقای تو بچه رنک صورت
خویش بدرد نقاب عزتش که باب امر رشته است از حنا کف پای تو نه بدل
هر مجوز رسانم کجا رسم که بکار رسم نه بر تو رسد و وا رسم من غافل از همه جای تو چو سحر
بعالم جلوه ات قلم ز تهمت زندکی نفسی که داشتیم آب شد ز حجاب آینه های تو
منم بیدل و صفت انس و جان دل و خاک تا سر آسمان بفدای تو بفدای تو بفدای تو
کمال الهی که تابع حقیقت جلال و جمال است در مجالی بستان عالم کون بهر جا بشنار
ظهور رسیده بمقتضای غیبی که از این هر دو صفت که ظاهر و باطن یکدیکر اند باسمی
خاص ممتاز کردیده است یعنی در مرتبه فروغ هدایتی با انجمن آرایی نسق اعیان پرداخته
است جوهر شناسی آثار عظمت باعتبار نبوت که کمال معنویست موسوم ساخته
معانی امتیاز بشری باسم ولایت که جلال حقیقی است واکشاده در آینه انوار نبوت
صورت جذب یعنی قدرت جمال منظور است بی توهم موهومی و دیگر آثار ولایت یعنی دعوی
یعنی جوش جمال سیر بی شبانه صدق شخص مستعد لذ نبوت تا بلغ و دعوت خلق نیست
نشاء ولایت دارد و نشاء هدایت در ولایت هر کاه خلعت تفویض هدایت
می پوشد سر از جیب نبوت بر می آرد سبیل ولایت را لامحالت اقتضای لفظ معنی نبوت
تفویض کردنست و نبوت را در صورت انتشار جلال همچنان عرض جوهر ولایت بکمال
آوردن تصرف این دو کیفیت برنک صورت و معنی لا زوال در فراز اعیان سازد
و قدرت این دو موج جز بحقیقت رو داشت بی تغیر و توقف در محیط معانی جاری

ان نم

ازان دفتر بغور هر نقطه که پردازند سواد اعظمیست دقیق وازین ساغر بکنه هر قطره که وارسند محیط حیرتیست عمیق در دبستان تحقیق بی تامل مطلع دیقه فهم سواد آگاهی سواد خط پرگار روشنست و در دبستان یقین بی ملاحظه بیست ورقی نرنگ معنا مضمون صفحهٔ عینک میرسد در بهار غنچگیها رنگ مضمون گل است چمن شگفتن مینچ زده گل زیر شوق رنگ شده آن صد اگر خاموشی چو نقاب تار نبود تا گهان بیرون پیراهن چمن نشست آهنگ شوخی زنگار اگرچه پرده روشنی صفاست چمن برگ رنگ صافی پرده دار رنگ شد دیدهٔ پوشیده با خود داشت سیر وحدتی تا مژه وا کرد گرشته خانه نیرنگ شد بر پر افشانی نه تنها سینه تنگی میکند بال و پر هم با هجوم سینه جا تنگ شد ظاهر اینجا باطنست و باطن اینجا ظاهر است هر شکستی کز ادراک فهم معنی دنگ شد هیچ سنگی صده جولان آگاهی نبود گو سنگش ما پای در دامن تحیه و لنگ شد گران خورشش جهان یکتای سرپای انجمن برآرد جنون زانکه تحریر بهالی از من برآرد خیال ما چه پرفشاند ز عالم دل برون تراند چه تمکنت اینکه کسی وحشت بهر نیم از وطن برآرد زیست نخی درین گلستان که نو بهاری نکرد سامان هوای رنگی که رفت ز خاکم اگر برآرد چمن برآرد ندارد از طبع با فشردن بغیر پرداز شکستن که رنگ عاشق چو بیکر صبح بر نفیده پرشکن برآرد ز پهلوی جذبه محبت قوت تماشا سینه ناتوانان سزد که جوش رنگ دلی ها هم ز جاده عشق آن رسن برآرد دل ستمدیده عمرها شد ندارد از سوختن رهائی ببوش اشک گانش چو دراجد شمع ازین انجمن برآید ز خاک ره فنا بالیدنها کار معنی دلیل صبح قیامت است اینکه مرده سر از کفن برآرد با بن بر و برگ هستیم بیک اندیشه فضولی سیاه چون نخیه خود نمائی برت زدن کهن برآید بجز اضطرابی نگاه ندارد ز التفاوت هست صحبت است لنگ تیز خود ما ز هر که بوده تو زن برآرد قدم باهمک کسی فشردن نظافت منت سفر بردن لعل کبریت قالب نماید تو می کند خود

[illegible]

از وهم برآید دماغ اهل صفا گنجینه بساط اسرار خودشناسی سحر محال است الفتش
به سحرگاه سخن برآرد غبار اسباب چند پوشد صفای آینه بجرد تجلیست هویدا بی
دار تحقیقت پیرهن برآرد تا به صفا نجنبه است رنگم که معنی کارگاه خلوت
قلم باتش پاک نساز دمی که تصویری برآرد نقش بعید یا [illegible] آرزو دگر در عالم
مپرس بهدل چو شمع ز همت پر ابیکی مرکش از سرختن برآرد [illegible] هر دو سخن نقل
معنی نگه است از روش حقیقت قبل بظهور آباد عالم تصرف و تدبیر دکانه قوهای بیان
ممکنات بحکم کمال قدرت و تأثیر و هر جا از سخن دم زد آتش فرنبای تصویر باند از
و هرکجا از جنس نوا سر زد آیینه خانه تحیر پرداخت با فسون صیادی قلم نفس عنقای
غیب آشیان معنی رشته بر پای تحریک کلک لطف و با بیمای جرس آهنگی قدرتش قافله
تقدس جاده پیمای طلب نشئه هوس نسیم تحریک لطفش با نشو و نشش بر فضا
و مرازدها هیئت مردم هزار روزان چشمه انفاسش تا ببلی مرحوم کرده اند طوفان
انشی بی ز نهار هاس عبارات علم از زدر نشیش خوش کارگاه دگری نقش
معانی خلق بنظور طاهیتش حریر کسوت آفاق تسخیر به دیشار گوهر تو به گوشها کج
و ودیعت اسرار و احساس بر تو عدد داشت و دیده ها انتظار آباد مطلع دیدار از
انجمنت محضورش از آئینه داران عالم تصویر و از خلوت بی خیالش از خواب های
او هام تعبیر به چه مقوتش بشارت اوست از صفو هستی برون و آنچه نه موسوم عبار
او تکلم عدم مضمون هما کر مملکت گیر و دا را مکان از سایه بی دردکان و صحبت
با لطاوت و عنبه بیی که رنگ و بوی بهار آمیان بر تلون شان کیفیت مخال و
قرب پرواز مقاصد نشد بنیاد ده حقیقی بی نشان رشحی با لی طالبش زبان حمد
اثنای حبیب از حرف شوق تا نیغ از نطق بیان جلوه بیرنگی در بر دند
حیرت ثنای نفس پرواز تکلیفش ز هستی تا عدم تکلیف قدم جولان عرشش بی آن دل

تمام شد

تا پریشان شوخی مضمون او صرف عبارتهای خاص هست در دل روح در فکر و مثال
اندر زمان زین صد امثال بال افشان دو عالم زیر دام زین نفس هست بیان هند ایک  سپه او نهاد
نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر بر هم زنی چون سحر خرمی محضش نیابی در میان آب شد اندیشه
زین افسون نیرنگی بجرس سوخت بسملی از این افسانه حیرت مژگان از طلسم خاک
طوفان سخن سودا است و بس نیست چرا انجاز هم جا سر بر درد فغان  بی یقینی کار داشت
عمری در گمان بیدلم عشق کرد امروز آگاه از ذات نیستم بعد از این تا زنده ام از بندگانی
بیدلم سجده فرسای حضور آستان بیدلم  وحشی اگر باشم زمین آسمان بیدلم در خرابات
خود در آیی چه مخمور و چه مست  عشق بی پرواست هر نفسی که اندیشه نیست گردش جامی
دگر شد رنگ اگر مینا شکست  چون نگین کردند پهلو تا م بر جا بس نشست گر دهانی
کردن از خود آشیان بیدلم موج با آن وضع آزادی اسیر گوهر است  با چنین شوقی پر افشانی
صبح شبنم بر در است ساز نیرنگ تعلق اینقدر افسونگر است عالم آینه دارا نیست محبت
دیگر است گر چه بی پروا خویشم پاسبان بیدلم سرسری نتوان گذشت از نظم حیرت
بی تامل نیست فکر فهم معنیهای من  دفتری میخواند افسون بر لب گویای من کوه بر لب تشخص
وقف موجه دریای من  سکته بسیار است در حرف زبان بیدلم  از زدی مشقی
پاس مجنون گشت و فرسود تشنه کامیها گوی حسرت از تشنگی فریاد زندگی زین خوان
عبرت بی فنا سیری نبرد  آخر از طبع فضول هوس باید خورد و مرد  یک لب ... نفس
میهمان بیدلم  خلق بیخود میرود در راه کار راه نیست شام غیر از گرد صبح و روز را
بیگاه نیست  با چنین هنگامه شبگیر طلب کوتاه نیست هیچکس از مقصد جولان خود
آگاه نیست  رنگها گردانده ام من هم عنان بیدلم گر دکان صبح و ابر دم طبیعت شد
بی نقاب در نقابش بوی گل گشتم هوایم بر نتاب  قید دل بسته است بر دو چشم
دو عالم اضطراب هر نفس اکه نیم از سر و سودای حباب  اینقدر ...

کاروان بیدلم موج عنان خامه کن تا میکشی تصویر من سرمه پرساز نفس زن تا دهد تقریر من گرارد
سخت نایاب است شور شوق عالمگیر من بیصدا میکشد چون بوی گل تحریر من عالی
جنونی ما توان بیدلم لب بسته وامیکنم جام لب خمیازه است میکشم بی نشئه ربط
عیش بی خمیازه است دستگاه اعتبار ما لطف بی اندازه است هر کجا با شمع داغ ما
تازه است زین دو صد درد دل از جهان بیدلم داد درس عشق بیکم عشق دل مسکین خواند
عشق بر کر بشمارم تعلیم باشد آگاه عشق الحاله مشت شمع مست بسته است بر من راه عشق
چند گویم آه عشق و آه عشق و آه عشق لمعه غیرت نقشم از مضمون نمازم مپرس بال
معدوم ز شوخیهای پروازم مپرس همچو ما رساز از تحقیق اندازم مپرس پرتو رمزی
پیراهم بشنو و بازم مپرس بیدلی در پرده دارم ترجمان بیدلم از بزرگی پرسیدند
خواب افضل است یا بیداری فرمود فضیلت بمعنی فوقیت است و فوقیت دلیل عالی
همرکاب حقیقت بشنو وجود که منقوش این دو حقیقت بمطالعه امتحان در آمد و تا می جیب
تجلی تحقیق در آید عبارت ناتوانیها مغلوب بی تأمل روشنست معنی قوت غالب بی
گفتگو میروی بیداری مبلغ دو خواب است هستیم از تخیل دو سرانست هستیم از ظلمه
درو موج حبابی دمیده است یعنی طلسم نقش بر آب است هستیم مغلوب آفتاب چون سایه
نسایه است اندیشه که در چه حساب است هستیم سرمایه وقف غارت و امید یار نسبی
یارب چه جنس خانه خراب است هستیم رواش نشد ز نسخه بر باد و هم معنون حیرت چه کتاب است
هستیم دل آرمیده بخون تکش فسون رنگ هوای گل ست خمیده انجمن غره و اکنده نغمه
گل مجد یکه منت فکنده با د شکفتگی مکرر از حیا بوی آمد کرده خنده دعای گل نوبهار
شمع صد انجمن سوالیست تا بل انجمن چو کلیم از بر دو دوش بی تکلف سایه ها بال گل جمعیت عالم
[illegible] از کدورت ما هوکی نشود فتنی کمان تا تنهم زنگ تجلی باکل [illegible]
[illegible] تزده در آکی [illegible] یافت [illegible] و عید و وقت [illegible] گل جمن [illegible]

رنگ نهان بهار تربیت که کشد عنان ز بهار طلبی نشان نگذرد آشفته نانی گل [illegible]
ز شست عقد ریز آب بغلش کشند بجز طبیعت سنگ اهم زده اند آب بقای گل تو [illegible]
ز طرب و فاکهی آرزو کرده حسرت کاسهٔ رنگ او بتاراج خنده بگذرای گل بجمال [illegible]
ز دلم شکسته کجا روم چو بهارم آبله پای گل بگذشت عمر از نیمی بنگوئی قدح [illegible] نوایم
انجمنی که نه که عجب فاق ثنای گل ندی [illegible] سیل بجز دم [illegible] گرد که نگارت
قافلهٔ سحر ز متاع رنگ و درای گل . عالم [illegible] در شیشه‌های طبایع که بهار زیست انگیز [illegible]
می آرد [illegible] باز میگردد و [illegible] شوق میکشد [illegible] انفعال در نبرد و [illegible] کدورت [illegible]
همین اقبالش [illegible] ز ناپسندی [illegible] نگردد [illegible] است [illegible] غبار آمده که بعضی تقاضای [illegible] عشق
[illegible] سیاه کاری بر بنای [illegible] گرد کلفت ناقبولیها سخن را در خاک می نشانند و [illegible]
بی اثریها نامه را در [illegible] مغلطانند اگر افهام خلایق جاده [illegible] بیهوده خاموشی [illegible]
[illegible] نشود و اگر او اهل طبایع مخالفت [illegible] برصحت [illegible] عبارت [illegible]
از آن [illegible] کجا باید برد و نالم این اندوه که باید شمرد      [illegible] سنائی [illegible]
[illegible] نو [illegible] درین چمن باز دست کهف [illegible]
جهان جنون بهار [illegible] دارد ز [illegible]
حسن اگر [illegible] پرداز در [illegible]
همان رنگینی بهار خود خواهد نمود [illegible] کمال است [illegible] چهره [illegible]
دانش [illegible] میدان [illegible] مرغوب نگارش [illegible]
جبههٔ تسلیم [illegible]
[illegible] اقبال [illegible]
در آغوش [illegible]
[illegible] تمام [illegible]

[illegible] رنگ در جوهری پیدا نکرد ای طبایعی که از پی التفاتهای ابر اندیشه داری از زمین

پا [illegible] بالا نکرد شیشه‌ها در محفل افسوس امکان چون حباب [illegible] در هم

شکست [illegible] سودا نکرد گر همه رنگینیست موقوف بهار جلوه نیست جوهر [illegible]

[illegible] پامال شوخی‌ها نکرد همچنان از حسرت دیدار می‌نالد نگاه [illegible] هوایی [illegible]

رعنا نکرد قید کلفت [illegible] منم [illegible] آشنا گشت منظر [illegible] عالم استغنا نکرد

[illegible] کمان [illegible] سر و پاییم [illegible] میکشد نقش [illegible] هوائیم

ز تعلقم [illegible] نشان که گذشته ام من از این و آن بخیال [illegible] جهان [illegible] کرده ایم

[illegible] ز جنون [illegible] عاجزی [illegible] آید باشیم [illegible]

[illegible] بسته ام قدح [illegible] شکسته ام [illegible] اگر [illegible] نشسته [illegible]

ز ناله [illegible] مدعا شکسته نقطه [illegible] استخوان [illegible] تیر [illegible] نشیمنی که کنیم

مکان [illegible] که [illegible] از میان [illegible] امتحان [illegible] آشیان [illegible] یکی سخت

رفتن و آمدن که [illegible] گشت از وطن ز فسون [illegible] وطن هوس از [illegible] جدا ایم

بجهان [illegible] رسیده ام ز هزار رنگ دمیده ام [illegible] حقیقتم [illegible] بهار خدا ایم

بر کعبه [illegible] فسون [illegible] قیامت [illegible] جائیم

بجاه و [illegible] خیال عقده مشکلم ز جهان [illegible] نه زمینم و نه سمائیم

[illegible] مضمون [illegible] غفلت [illegible] دارد ز هر بن [illegible] تجلی [illegible]

[illegible] دارد [illegible] شکوه [illegible] رنگ [illegible] خون [illegible]

[illegible] مضمون [illegible] دارد [illegible]

[illegible] خاک

[illegible]

[illegible]

شتابی تماشایی نزد او
بکرو صد دست و رشتابی که قدر رنجوری نیابد سر از نفس حق نداند بجود رسیدن تلاش کجا
نشسته ام از لباس برون و گرچه لفظ و کدام مضمون بخاموشی نیز بسیار مجنون هم از آن
سخن برمی ادا نمودن عرق نیاز خطا نمودن گلاب بزم معاشش دارد خطاست بیدل
زبیدستی بفکر دزدی الم پرستی چو کاسه هر یک بخوان سستی دهان گشوده است آتش دارد
زمین تا آسمان یکه رفیض تصور کن که باز بردن از تسلیم حلقه آتش ابدا نخواهد
بچیده سر فراز نمودن هرگز بیرامن خیالش نتوان گردید تا بستگی این در و دیل وسعت آغوش
شخص رحمت دکش دلی این بنگاه محبت دستگاه فضل و کرامت مغفرت بر بهانه جو
دارم تحت التفات خوانجا عقده های غفلت یکباره ندامت نقاب دل آگاه منکشف
و رگ خواب در کمتره باز کردن هر نگاه بر می آید تا رعونت بپری در پیش افکند از تبت
و ما برکشی قال جمیل بی زند محراب رخود از غفلت هستی را چنیم کرده ایم گردیل از شرم
منفعلی آب گردد گوهر بیت رز کجا داهم دو زمین بقدح بخته بکلم حسن رنگ من تحیر
آئینه بحالم سوختم خرزوی نرم درین باغ چه دارد همچو شبنم گل حیرت چمن آئینه رنگم تهمت
آلوده هوسهای دوئی مت محبت عکس او گفتم از آئینه رود و ندچه رنگم شبنه زنگ
ردم بیک رسنگینی غفلت چشم نگشوده درین بزم رگ خواب ترنگم زین بیابان که
بدبیرشوم رام اشک هست پرور دهجنبا عشقی از داغ طلبکم طاف از شوق بشنم چه نیاز
چه شعبی بجهان دگر انکه نیند دل بکم نتوان گرد بجز کعبه تحیر چو آئینه دارد
بر پروانه شد تکم در راه فنا تشوم منفعل سان قسر دن تا چون نقش کاش بیابی که همان
نسبت میکنم عالی شد چو سحری اسیر بجودی پت دامن بازکه دارد دشکن ارائی زنگم
بی نیازم رضیم خانه نیرنگ و دعالم نمک حضور بر قدام درین هر مهلت زنگم شور بیج
خط الفسانه لشوریش که وارد خاصیت ریدی از آراسته رداز نام تهنگم میکشد محل سکالیف
بجز مهبلی آئینه صد تشنا حیث در تعریف مطلق بر تشابیت که باعتبار مفهوم

متعین
حقیقت انتقاشش با امید اند و غیب اضافی نشار که بحسب لطافت تمام عالم را وحشت
گردانیده و غیب ممثل لطافتی موسوم مثال بحکم میلان کثافت آرائی مصور کیفیتی
منقوش اجسام بمقتضای کمال کثافت یعنی ختم فرقه مبدای پس غیب مطلق یعنی حقیقة
الحقایق خفای محض است منقطع الاشارات مشعر حقیقة ذات و غیب اضافی خفای
متعین یعنی اشارات مطلق اسما و صفات و غیب ممثل اشباه و ثبوت ظهور و غیب مصور
شهود یعنی حس و شعور

همه غیب است ظهور اینجا نیست جمله اخفا است نمود اینجا نیست اصل هر سوزش و گل بی
رنگست جز هیولای رنگ و کمبود اینجا نیست شعله خاکستر محض است آخر جز دمی گرمی دود اینجا
نتوان جلوه مطلق دیدن الا که این پرده گشود اینجا نیست اعتبارات همه اوهام اثر
تو عدم باش وجود اینجا نیست    صبحی اگر خنده زد بال عدم پرگشاده است تماشای
اگر جلوه کرد دود چراغ فناست ظلمت و نور جهات یا رکاب هواست مساز
جهان رخت است مایه تمکین کراست صورت این کوهسار طرز نسبت عنقا است
هر که درین انجمن رونق اوهام دید باید از آغاز صبح عیب انجام دید غفلت از این
انقلاب بیکار هوس خام دید تا سحر چشم دوخت آینه شام دید روز سیاهان پرست
آنچه نشیبت زیر پاست    صبح طرب بی نفس مهلت گل بی یقین تو بر بانگ امید ماکس
وندامت ز تن فسرده زه گوشه حسرت دیگر کمین سیر هوس ختم کن نیز نکته و آستین
شاه راین انجمن آنکه دارش تقاضاست عشق بگوشش خرد خواند ز غیرت فسون
تا تو تماشایی از این ورطه حیرت برون میبر از شش جهت نغمه بی چند و چون
صید نفس باخته است سلسله کاف و نون ریخ قیامت ببرطره معنی بساست تا چمن
اعتبار رشتار گل و سنبلی است نشه صفت نوخطی سبزه مرهم طبیعتا شیشه را باده را سنگ
زدن قلقلی است کشمکش بالیس هم موج عبهر رنگ گلی است دامن فیض پس کرده است

اگر بی صنعت رفعت طبع زنی آتش در نقش تجرد نفس رونق بزم حیات ساز چراغ خموش خوش
غنچه تسلیم باشی با گل اقبال جوشش دعوی طاقت بهل بر اثر عجز کوشش آبله چون نشد تشنه
با کف دست معاشت زیر و بم حاجت زد در صدد گردن کرد فروشتگران گوش
هزار انجمن نغمه بی دردنیست به از تن زدن مطرب بزم غرض انهمه نتوان شدن ای رسیدگی
خبر سانحوق تر صداست عمری از افسون سی سوخت دماغ امتحان تا ز مروت دهد
شخص وفا نقش نشان گوشه چشم ندید آخر از اهل زمان گرد بحیرت سوال از دل غیرت
میان گفت بساط هوس انجمن ندارد حیاست حرص دنی هر کجا کام تخیل دهد فلک
طیش خون کند تا بفرجی دل دهد گرد نمک و تا زحیره حرص تحمل دهد بستن جیبی اگر داد
تغافل دهد یکسر دو سرنشت سایه بال هماست اه گر اقبال عجز عذر زینی بر دهد
طاقت سپیدست و با شعله کمندی نکرد سوختم الحذر [illegible] سپند نکرد دود دلی بجم
زمین بلندی نکرد لشکر نگون طالع ناله هم بوریاست از عدم خود در دامانت [illegible]
بی ننگ وعار نسبت نقاب چشم چشم گو تهم غبار رشک بود انعقد رعقده بال [illegible]
زنی دو سه خشت هوس خانه رصد اجدادست بیدل از آنکه جلوه کون و مکان موج
جنون میزند شوخی مطلق عیان شعله اسرار شوق داغ فسردن مدان کار کی در [illegible]
روز این مستان بر هم دیگر مپیچ عشق تا مل نواست ۴ جمع عنان تکلم مصلحت [illegible]
دکامروای باهمه حقیقه گری که از آنکه هر ذره بنظر [illegible] اشتغال شوق [illegible]
کمین امداد دیگر [illegible] زبان مطلب [illegible] وصول جمعیت خود [illegible]
احسان منعم همان [illegible] خود خاصیت مایل سنگ وگل [illegible] آفتاب در [illegible]
[illegible] در رنگ دار آفتاب در عرض [illegible] مشتاق گل و سنگ [illegible] نقد [illegible]
[illegible] رو و مشتری [illegible] نقدی سپید آرد نقدها معروف [illegible]
[illegible] نقد [illegible] جشم [illegible] وصول [illegible]

مگسانی پس کرم در رو خود تا جا رست و محتاج در طلب بی اختیار پیش آواز کرم
صلا میخوانند سائل حرم دم زنند دعا میخوانند یک نغمه شوقت به فقر وجهش نکرده
به ساز حیا میخوانند. بر نقش پا به بلندی رسد از شکوه خرام او نکهت جلال حفظ برمی
کشند ز تبسم لب بام او اگر از زمین بهوا رسم وگر از سمک بسما رسم به چه پایه رسید کجا
رسم که رسم به تفهیم مقام او ز شکوه جلوه بند آستم برگ آینه طلبت به زبان هیچ
کهربا نعیم دریا سپاس خرام او به زمینیکه شهید آن آرزو بجز رم میطپید اینقدر که هنوز تیغ
جبین نخشید همه به ز نیام او ز سراغ منزل بی نشان چه اثر برد نمک و تاز دل که بهر قدم
بسر افکند چو نفس در آینه گام او نفست بسینه شکسته به دو جنبش قطره بسته اند
نشود که رم کند از نظر نگاه وحشی رام او بخرا اینکه حال عدم بسر فکند دگر بجهد نمی
رسید دیده جلوه اش چو زبان برکت نام او همه او دست ساز فسون مکن خیال
آینه خون مکن ز نیاز ناز جنون مکن چه دعای ما چه سلام او که بود دا انجمن ادب قطره
باز مکن نبه لم که ز نفس بخرامی کس سحر آرزو منی شام او و اینکه عالم هیچ ایم نسخه وبی مطالعه
نکرده ایم و انچه اشنا میدانیم سطر نگاهی حیرت آورده دل اختیار کیفیات علوم است و
علوم ادراکات معانی تا مفهوم و حرف از خود تراشیده هم معنی است و اوهام بر خود
بستن تر قدرتی بعد وادی ظهور تلاش کسب با غیرت است نه اظهار غیرت هر قدر
برتائی بعد بقیاس کوشش و تا مملکت خود را در خود با بپوشش با شوخی لباس همان بر کجیب
باش در عالم شهود زمره دان غیب باش ناز حقیقی است نیاز مجاز تا نکهیند شوق شوق
عروسی وجود دشنه باش هنگامه خیال دوئی گرم کرده ایم ما هم در عرض آینه کو جلوه ما نیست
فسرده کیهانی ساز امکان ترانه اهم عنان نگیرد حدیث طوفان نوای عشقیم جوش یکی
بازمی زبان نگیرد نه دستگاه جهان صورت نیم حجابات کشف کرد و وحدت بحو آینه نیست
لب بخزان نه هر چه گیرد زبان نگیرد سما حقیقت اینکه عالمی را به پس فکنده است صاف دلست

سبک نگردد بچشم مردم کسی که خود را گران نگیرد ز دست رفت است اختیارم بنازکی شیشه
کارم بساز وحشت پری ندارم که دامنم آشیان نگیرد بغیر وحشت بهیچ عنوان حضور راحت
ندارد امکان ز صید مطلب سراغ کم گیر اگر دلت زین جهان نگیرد متاز بر مایه تعین که
کاروان متاع همت بکار سری که خود فروشی رواج دارد دوکان نگیرد وجود برآنها رسد
کمند همت کمند قصری نیازی ببرد با بهای عیش دامن کسی رهی آسمان نگیرد اگر بنوم کشاید
کاری زگوشه گیران مباش غافل که تیر پرواز زانشانه دمی که بال از کمان نگیرد تحجب
طور خیالی عالم تو نیز رکهن بکج ادای که شهرت وضع رستها چو حلقه آتش رستمان نگیرد
در آتش عشق تا نسوزی نظر مبالغ وفا ندوزی که از چراغ هوس فروزی تنور افسرده نان
نگیرد فتاده ها را زخاک برداری مبرنام استطاعت کسی بپیری ز ساز قدرت که دست
واماندگان نگیرد اگر زوارستگان ترقی نفکر امتی بهیچ بیدل بکوهست آینه تعلق
بدست دامن کشان نگیرد غافل از معنی بکیفیت سحر درمی اثر نگیرد گفته از اثرهای
سحر است مدعای سخن اینست که از معنی حیرت بدرس تغافل نباید ساخت
واز آن نسخه نیرنگ بمطالعه بی تامل نباید پرداخت نه همین صورت و صدا
پرده ساز وسنواست خامشی نیز از پرده راز سخن است گوش کو تا بتامل نظاره
باز کند که حقیقت را سیران مجاز سخن است نرود زجوهر فطرت تحرک
شعله رنگ ادن چو نقش جده ما دمن بهوس نوشتن نمک دفن بصباد
جرعه کشان تو غم نقل باده که میکند که توان ز حرف جسمت بهزار لبه تک زدن
ز رشته علم وعقل چه جنون زطبع تو جوش زد که دریده جیب حقیقت علم سینه برد
جه نور رکد سیاه توجه خفا تغافلی حجابه تو نکشاده دست نگاه تو در راز فلک و ملک زدن
بجهان رنگ عنا اثر فرا امتحان دکر مبر بیحرمان همتت اگر از گل نفس بسنگ زدن
زگرام بخشش خلق دو ... همت ... ثنوی حاجت مرده را هوس

از نامی ننگ زدن اثری در طبع نرفت شده بیک بستی دولت همی است کوته آرزو
گر توان علم بفلک زدن بگذر ز حاصل مدعا که بحکم فرصت بی بقا جمعیت را بسوز چو
تا کی انتظار کرک زدن بی وهم هرزه عنان مرو به سراب دق تمکان مخور بتمنای بوکمان
او بخیال باطل حکمی زدن صد درای جرس و جنون طلب بحکم الهی ادب مشکل که بی پر و بال بازی
تو غیرت کم ز کلک زدن حصول نعمت کمال بی وساطت آگاهی محال است و آرا
زلال جمعیت بی وسیلت تشنه لبی سراب خیال با آن بال از خود تهی نگردید تا گنجه ولدی اقامت
نرسید و صدف تا بجنبش خیال بر نیامد نم استغنای از موج گهر نچید حباب در یک نفس
تشنگی استعداد و دریاکشی بهم رسانید و آئینه تا بذل پرداز باطن انبساط انقلاب [illegible] داند
ظرفهای خالی قابل پر کردن اند و جامهای لبریز بکدورت آماده عجز و ریختن
گر از نیمهای جسم اگر به پایه پیشکردی رسد از استعانت ریاضت است و گرد و رتبهای دل
اگر آینه وار صفائی کرد بصیقل کاری خراش محنت بعضی از رعنت طعام در کشیدن تمکن
نیست لاجرم ملک بر نیامد و پیمن دامن از غبار انتقال چیدن لسعی فطرت بال عروج
شکست [illegible] سنگ را از پری درگذشتن نشان [illegible] حسن میناست و خاک را هم از گرانی
برون تافتن بمعنای لطافت هوا افشای [illegible] در همه حال [illegible] کمال است
در جمیع اوقات ماده [illegible] و انفعال [illegible] قابلیت [illegible] داری دارد
[illegible] از صفر حکم اکثری فیض خواهی در [illegible] الفت [illegible] چون صفا
آینه است [illegible] معنای [illegible] معرفت [illegible] از
[illegible] نا توانست صبری سنگینی دیوار بر روی دل از تعمیر خاک آب [illegible] از
[illegible] روی شد عمرها که نشانده ام [illegible] انداخته [illegible] ز نام
بی [illegible] و [illegible] دستی که [illegible] رفاقت دل [illegible] حباب
[illegible] از [illegible] پر [illegible] من بر [illegible] قدم [illegible] مرحله تا ختم

گر چو شمع شد همه عضو درین کف پای آبله دیده ز خلوت نارسا بدر بام شعله فرونا
برافروده شور هستیم این صلاه دماغ نثار رسیده چه درا ز فضولی خروشان که
مباد در دام امتحان هوس ز نقش نگین خورده نام نیست دست گزیده
بخیال گوشه عاقبت چو غبار هرزه فسرده بکجاست همت وحشتی که رسیم بدامن
چیده ز وداع رخصت پرفشانی بکدام ناله هم زبان مگر این جریده رقم زنم
بخط غبار رسیده بفنا شود که اشکارا ز دوام سجود من ز صفا خط نهفته ام
خط بر زبان نکشید ز قبول جبهه دلنشین نیم آنقدر بار زمین که بگوشش می کشد
ازین سخن ز کس نکشید تیر شود انجمنم خبر نشود چه چشم نظر قطره چو ... شود
بغبار رنگ پریده من بیدل از چمن ذوق چو دل شکسته رسیده ام ... نشانی بدا
بهزار ناله رسیده بحر دو ... مراتب اسرار الکری موافق فطرت عوام از
نمونه ظاهر بی تامیت خواص معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنیها منظور است
و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت نرسند در رتبه کلام تا بتحقیق معانی
نرسد طبع عوام را جهل مطلق نرسانند ... تا جبهه ... رنگ از
طینت سایه مرتفع نگردانند اگر حسن تحقیق بجا ... جلوه نماید بر ضعف نگاه
انجمن تصویر ظلم ... از جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ گردانند بر لفظ آشنایان
آشنایان عالم صورت ستم در خصوص علم ... حال از ابجد دبستان قیل و قال
منزه باید فهمید و رموز خلوتکده یقین از حرف و صوت محمل وهم و گمان مبرا
باید اندیشید کمال زشت گر عرض ذهب خوب و زشت آنجا نگاه واهوس
غبار دو عاشق یار می بیند همان آیینه ... ما به کلها چو برآشفته ما
گلشن نگار می بیند دل هر قطره گرد ... عوام حقیقت را تامل در بن
هم موزیان را ر می بیند صد را اگر ... دشتی است چو نگاه آزادی ... سنگ

گردد سنگ

از نارسایی وحشت را کوتاه می بیند حقیقت سلامتی است که نقص کمال خود
یکی اسرار میخواند یکی اظهار می بیند یکی از صد شنیدن بوی وحشت زاری تا به یکی در
یا هم صورت رفتار می بیند تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرتها چرا اشکال دو
پیکر چشم احول چار می بیند نفس ما دل خط الفت رسیمهاست عاشق را برهمن
جاده تا منزل همان زنار می بیند تو هم سامان حیرت کن که قدر و حسنکه [illegible]
خیال آیینه جلوه ای می آرد و دیدار می بیند نگاه شوق پیدا کن تماشا تماشا کن
دو عالم جلوه است ولی بقدر شوق می بیند زهی شوخی بهار نازک شکست
رنگ غرور امکان دو زلست قبله گاه مستی دو ز بروت سجده گاه مستان
گشاد چشمی که نشد نصیب سبز رنگ این دبستان که به حیرت گداخت اما نگه در روشن
سواد مژگان نمیتوان گشت شمع زمست که هستی زنیم آتش چه طاقت آیینه
تو بودن ما از این گرد داریم چشم حیران خردمندی هوس کار است ورنه در چشم
شوق مجنون بجز خیال غبار لیلی کجاست آهو درین بیابان عدم بانی بی نشانی
رنگ گلشنی داشت که هوالش چو بال طاوس اگرچه دیدیم رنگ رشته اشک پیدا
سخن ز لعل تو گوهر از نگه زچشم تو باده بیا صبا ز زلف تو رشته پریا چمن ازو
بغمزه سحری نما ز جادو بیلره افسون نقد قیامت بخط شفته ز زلف سنبل
بچشم نرگس [illegible] گلستان خیال آشفتگی تجمل اگر شود صرف یک تامل دل غباری و صد
چمن گل بشوری یکتا صد چراغان بگشت بیجا حاصلی که خاکش نمیتوان جز بباد دادن
هوس چه عقده زر کرده خرمن تبسم گندم از بی نمایان محصول خرمن [illegible]
عزت [illegible] شوکت گرفته ام مور را برابر کجاست کیفیت سلیمان
رگ تخیل سوار کردن [illegible] متاع [illegible] برابر تا کی بلند رفتن عرق [illegible]
ولی غبار نشان هوای لعلش کراست پیدا که باغبان تا ز [illegible]

به گلم

بوسه گاهی بیاض کردن زدود رنگ جلوه گر باقی   از اراده خلق بظهور بی بهره
که خلق حیرت آیات و از شئونات ذات شان برای میگردد الا صفات قدرت ملاقات
با آنکه اراده خلق حق است و مراد صفت مطلق   رنگ بهار باید گل خنده زد که ما هم
شوق شور زخم برون ریخت میگفت نشا ازانم پر دستگاه نازست [illegible] خویش تا هم گر
محو آن خیالیم یا مست آن لقاییم آتش دیده باشی با اینقدر کجاییم   هر چند دارد این
باغ همه گر گل و مل بر ما نمیرسد هیچ جز نشاء تغافل بی قابل نباشیم نه معمور توکل [illegible]
قامت محنت ار کنند گل دیگر چه رو ببیند از ما خاک نقش کیاییم   دیوث گاه تسلیم
با هر فسرده جانی بر طبع ما گران نیست مضمون برادری وا مانده ایم و دانیم صیادی
معانی که فکر بر نیاید از عهده گرانی مطلع که بار دو شکسته پیمانیم   یاران فکر بود [illegible]
یاد ماه و سال است   از قول شیخ رفته نیم انها چه احتیال است که کرد رو هستی [illegible]
انفعال است رنگی از این چمن رفت بر کشتن تجارت   ای نقل گل از پیش الوعدا در [illegible]
از فطرتی که همت بر فهم ما گمارد تا شرم هستی ما عدای جرعه آرد سعی مخاطب اینجا [illegible]
مینما رو تمثال غیرت حیرت در آتش چه دارد   بر ما نفس مسوزید کس در سر هم بجز دوم
امتیازیم تا کی نظر زیبی دوریم از تماشا تا چند دیده زیبا   در خانه توجه داد
بر حال ما غریبی   از خاطران بر سیم اما زی نفسی یا مال دست افسوس چون [illegible]
ما هم   باز از یاس کم است زین دوستان بر بنیر بر زمین تحقق باقی شود [illegible]
کس [illegible] شود راه بر غیر ساز قیامتی کن یا فتنه بر انگیز تا کی [illegible]
است یا محرم عصیانم شک [illegible] فقریم از خود گذشته فانی افسرده ایم و دادیم
[illegible] زر انشانی سلطانی راحت آنکه اظهار نتوانی دین کرد تا کی [illegible]
جلوه خوانش بهت چون نقش [illegible] عمری بی بابل دادیم فرصت از دست
زدی که داشت امید با دامن [illegible] اکنون خیال دیگر در دل [illegible]

هست در صورت ندامت رنگی تلاش هست پائی به ره نبودیم دستی است که بسانیم
بان فتنها که در بهشت و شبابات یاد داشت غبار انفعال هست دیگر چه مدعا داشت
در هر صفت نگه میدیدیم محرومی غنا داشت دیروز حرص میدیدیم از دنیات ابصار
داشت اکنون زنجیر جنون نشکنون این کدامیم اشتغالی درین جنون ز ا… دیدیم — دردید
از شکست دل داشت در هرجا رسیدیم آخر بنا امیدی از مدعا برخیزیم اینه
در بغل بودیم غافلان ندیدیم حقیقتی که با ماست آنه از کسی که ما ایم در نظر هم
معنی ما محوانه نکته دانان وقت بناز فکریم چون راز بی زبانان گوش کش هوس
تحیر دیار از خاموشی بیانان بر بی کلمه صداییم … تا ترانه نان در ساز ما صدا است
بر نغمه … بی توجه غبار ما الفت غبار آز علامات لطافت طبیعت
یعنی دماغ علاقت در این نشاء رحب و دانکفت تا بکدورت … اسباب
نمی ارزد و تعلق خاطر تحیت جاه از دلایل آثار کثافت که بار تکلف برد دار
نمی ارزد و بر پشتش خشونت بر نمیدارد زیا بی توهم لطافت و کثافت تحقیق …
در هر صنعت حرباسن تا … ظهور مقصور نیست از راه … تا رحمت جاه هزار ارانسن ساط
عظمتش در پیش … دارد او بنیاد رعیت … مدعا وصول بر منزل فراغت خویش
حقیقت به یکجا … آزادیست منظورش به هرجا دماغ … فوائی که ده
عمر در شی … نگار خویش واگذاشت … تحسب خود فرو رفت اگر
پابند مستوریش عروج … با شکوه سلیمانی بخود میبازد از جمعیت
مورش … تغافل و ذوق تکلیفش ادب مینائی کمینش
مجنون … خیال … حضور … رانه می …
… دل … مکنون … 
… ماتوان بهوای …

افشانی

پرافشان تو بهار عالم رنگ و بو همه آشیان طیور تو نتوان شد ازین میتوکه
مگر آنکه رشته عجز ما زد دل بسینه غرور تو همه عرض ناکسی خودیم که آفتاب و آسمان
بکمال ما چه گمان برد خصور ما قصور تو گل جیب حیرتی دمیده ام بی تحفه بخشیده ام
بوجود اینقدر رسیده ام که رسم بعلم ظهور تو بیاد حسن بیکرانی نکنی تحکم
امتحان رقم سفید و سیاه من خم بی شکسته نگاه من چه من و چقدر گناه ما
خجلم ز نام عفو تو خم تا ز صد کلام رسید که تا بلب از کهنم رسید کلفی اگر جو فهم رسید
کشدم بعالم نور تو ستم است که وصف جبین نخشم کنند بذوق غبار علم زده اند
حلقه جام جم به قناعت مور تو همه جا بعالم علم و فن بهزاد بیت علم شنید
چو قلم سر ... و قدم نقاط ... زتو صد عبرتی حاجی کشاج ... صدی
هنا دهر مانده انتظار ذوق فضولیت و دشوارترین ... که هیچ متوقع ...
گمشتی بنیاد در ره ... گاه امید اندیشم ناقبولی ... که صیقل آینه دار
است چه استعیره روزی اجزای آینه عمر بسته از امیدی نقش بسته ام
ز حسن کم ... و لیلی آینه تو آرام مطلق و من کی ... چو اسکه بجوا نم ذکری
بنامه من نجار ... چو برانیم کسی از محیط عدم کران چه ز نقطه و انملیتی
زمودم نبرده انجمن که ... ببجاست نقدرم ... با ملی گفتم
گونا عرق خجالت ... انفعال ... نمانیم ... و نمه تن ... در
قدم چو غبار رونق نشستم چو ... روانیم سحر طلسم هوا نفس همه
جاست منفعل هوس چقدر زوق کنند نفس که رستنی نشانیم ... کدورت ...
ما برم علم با دل که نشترم ستم است ... که نفس ...
ز حضور میبرم اینقدر اثر امتحان قبول ... بردن ...
چه ... نقش بسته ... نقشی ... و ...

به عبادت دیر ستانیم همه عمر زده دو دیده ام مجلس کنو
من اگر ضعف تنیده ام تو برون در نشانیم ز علمش
بیدل آن کس یکجاییم و چیم تا اگلیم لیک تو غیر نمانده ایم بیخود تمت
سامانی اعضا آتش است که اهل اشکفشانیم ما سر را شمع
از سوز و گداز ما مپرس پرتوی از رنگ رباعیت در دل
باشی کرا سود خواهی زیستن ما هیا زاهد چو باشد غیر دنیا
سرایی من نتوان بدنستن در او پرواز تا بال ضعفا آتش
ارو ز بند برون فراز خاک بر سر کرده ایم در سر ما آتش
گلشن چرا معروف کلمی میشود نسخه صهبائی ارزد
عیش است و تنها آتش است نشه صهبائی ارزد به نشو
روانی که فردا آتش است هست سامانی در ما به مجلس جز
فردا آتش است با دو عالم آرزو نتوان حریف دخل شد
بیدردیم کاینجا آتش است که به یک شعله ای ازین آزما شه ماکن
ای تبختیم ما آتش است چو رقص سپند آتش داروه
تمت کنه کنیا آتش است ۵ تمت تمام شد نسخه
سید ... ماه ... اضعف العباد سید محمد حسن
راهکرم خنده کنه کارم

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

صراحی دوشش در بزم خموشان
بقلقل در نواگاهی و هم گوشان

همین یک باده در مینا و جام است
اگر هوش است این مستغرق تمام است

ز خمخانه آب در رنگ ظهور
دو پیمانه آورد ظرف شعور

یکی کرد اسم نبوت بلند
یکی طرح جام ولایت فکند

بهر جا کمال تعین رسالت
برون زین تعینش حلول و است

نبوت تمام احد را صفات
ولایت رجوع صفت سوی ذات

نه او غیر آن و نه این غیر او
از او سوی او تا ابد سیر او

شنیدم بجوری ظرف لقب خرام
فرستاد سوی جنید این پیام

که تا چند بر خلق بی اعتبار
عیان رموز خفا آشکار

کسانی که با هوش خو بسته اند
لگام و زبان سرمه مالیده اند

نه زیبد افشای راز ازل
مگر با خواص طریق خلل

همین سر بی از جرأت این کلام
که ذکرش کنی نقل بزم عوام

چو بشنید این حکایت ز قاصد جنید
لبش کرد بر نقد معنی کلید

ز جانش که سالار طاقت کعبه کوست
کلیم و مسیحی اگر هست اوست

دوئی سالار زین الحق یار نیست
عموم و خصوص بود از نخست

سخن است بوسه خم وجود
همان شور جوشش است که بشنود

فقط این یا تو عاشق ... ام
هم از درک این نکته کوتاه ام

که گرد این نم رشته ...
بصد رنگ یک خرد ...

ز تو مشهور آن جفا وز من نهان — تو در صبح معذور و من در شبان
زانکو رهست این سخن گفت و گو — ختم [illegible] داند و جوشش او
بهانای بی [illegible] این خستیم — از ره می تر رودم و دزدی کنم
تو احمد نبی [illegible] — که در دست [illegible]

بگوی [illegible] مسیح محفل [illegible] — رقالون [illegible] و آواز
که کهسار [illegible] عالم [illegible] — بهجوم [illegible] و [illegible]
چو [illegible] ملکی [illegible] — عود [illegible] معکس [illegible]
که جانت آنجهان کمال کرده او — حاصل [illegible] پرورده او
چه [illegible] کرمی ماوی تو — چراغ [illegible] سرو دامن تو
گرد وجود [illegible] — عبارت [illegible] خر خود [illegible]
کنارهای [illegible] — قدر [illegible] قند [illegible]
گر [illegible] — نعلی [illegible] بحر [illegible]

پیشی گرد [illegible] کامل [illegible] — حیات [illegible] لو ۸۵
نفس [illegible] — [illegible] حرام [illegible]
[illegible] — [illegible]

## جواب دادن کسری انوشیروان — حارث ولد کلده را ۱

سر و معده را بمواد در گرفت
که با معده نوع و داد در گرفت

بدست العلاج بر تکمیل غذی
برار حجت نوع نحوی بری

بمواد معده کرد سود رسید رسش
نفس کرد زنگ را سه رسش ها

چیاسی پیمانه اورد بار
بجز زرد و ما ندید احصار

زود نیاند للامدی کار حیات
ز عقل زردی نفس و همی بیت

بهر کسی دمدر در جز لنی قیمن
ازین نوع تر خواهد امور فعل

کما ادرک لکسو د لعقابی
که بسیار نان از جز زرب لدار

بجای زد ارند سه فال حضور
کزو ما دل جسم را نهد دور

هر برد مالکی ما ملک بر نفی
مجیط کر اندیسه کاب سکنی

زنکم ست بر اسان ال افرد
به کار زندی سبکی مرده

ز بر تن بالوت جز السن وطن
زنبودی جسم جز لیش نفس

چو بعضی قسم لبه الصور حجاب
ز خود در فقر اما ازبای کر کراب

بعد فرار ساز السیار زلت
بهم کر سر دلیل با جواد رلت

خرامان بگرد دل اندر هوای او　　گلستان شد از خنده ره روی او
گدای سر کوی آن خاک خور　　ز سر تا قدم خاک پای شعور
عدم را عجب مبتسم کرده　　ز تبسم لبش سنبلستان گردید
ز بی رخسار جنت بکش خرد　　رخ خوب دلبر ب لب تو خرد
ز چشم طالبان دانش آهنگ　　مبادا محتجب اسرار زین سنگ
که در آفاق هر جا کوهساریست　　غبار از تکیه زیری و بخاریست
به هر جا نقش ابری با شکوه است　　همان تمثال شکوه جی کوه است
درین دشت سرابر مردگی نیست　　همه آزادی است افسردگی نیست
زمین سیری که دارد سر گرانی　　تلافی جوست از فیض روانی
اگر کوه از فسردن شد زمین گیر　　نشد نومید از امداد تقدیر
بزرگی کرد با او ماندگی سیر　　که آخر ریخت رنگ وحشت از ابر
فسردن زین صفت مطلق عیان شد　　جنون گرچه با این صورت روان شد
بخاری کز دماغ شوق انگیخت　　چو اشک آعال بر روی خوشان ریخت
معانی شد به طبع معنی اندیش　　که سر خلق بیرون نیست از خویش
همین نکته که زین کهسار ریزد　　که بر ما آنچه می آید از ماست

گذر کرد مجنون لیلی خیال　　برآبی که شوید غبار ملال
ایا ان آب کموج با رفته پیش　　که شد و جار نقش تمثال خویش
[illegible]　　بگرداب در کاوش آمد [illegible]

مژه تا برافشاند از خویش رفت　　برنگی که نتوان از آن پیش رفت
ز آتش همان برق دل موج زد　　طپش شعله گردید و بر اوج زد
ز این عافیت از بزم ها رباش　　ز جانم بشو دست و مسرور باش
چنان آتش از آب می بینم　　ز لیلی و زین پرده می بینم
ندانم محبت چه برق افکن است　　که در آب هم لیلی آتش زن است

شنیدم که مهجوری از صبر دور　　به بیطاقتی داشت ذوق حضور
نه افسون صبحش نشئه ای جز خروش　　نه از سرمه شام کسی خموش
شب و روز بود آن طلسم نیاز　　هم آهنگ فریاد چون تار ساز
نفس ها در آیینه اش می نمود　　برنگ نی از ناله قانع نبود
یکی گفتش آن شور و بیداد چیست　　حصول نوا از عشق فریاد چیست
بعبرت ببر قطره کو بر وقار　　نشد کوه را ناله جفت شکار
درین شیوه ناقص نوا بودن است　　فغان سر بسر باد پیمودن است
گر از ناله وصلی میسر شدی　　ز فریاد دل کوهها گر شدی
نمی دید و از ناله معشوق رام　　هوا رنگ گل را نگیرد مدام
... که صیاد دنی بدعاست　　نفس حلقه کردن کمند رساست
خموشی بر اخت قسم میخورد　　ز وحشی ز آواز رم می خورد
بگفت بیطاقتی ناله سنج　　کزین وعظ بیجا کشم باز رنج
ز بس حسرت آباد هستی تعب　　برنگیست هر عضو تسلی طلب
نسبه نی که بیطاقتی جست و خوست　　همان ناله افسانه ها جواب اوست
دل برا ندارد و خواهد امان　　خموشی بود زیر مشق فغان

فغان صبح را برگشت راه داست / جرس را بمنزل همان رهبر است

اگر من بگو ایم گل از وصل چید / بران آستان ناله خواهد رسید

تمنا گر نشد قابل روی دوست / فغان میرسانم بجایی که اوست

بشو در طلب هر که دزد نفس / خموشی چو شمعش بود مرگ و بس

طلب هرکجا پای افسرده است / تامل دلیل برده است

نیرزید راه سفتگان جز خروش / دل جمع کو تا توان شد خموش

مپرس از طپش های نبض دلم / که پرواز محو است دم بسملم

نصیبه دیده باید بر آنکس گریست / که وا مانده از یار و بی ناله زیست

در عالم کثرت آثار بساز ساز و برداختن فرصت تحقیق در باختن است اگر جواهر هستی قابلیت نوری دارد جز در انجمن بیخودی زنهار بافسون خیال از تجلی گاهی چشم بپوشی و در حضور یاد کرشمه حسن و جمال کسب حرمان نکوشی فرصت داری چرا کمی کار میبندد برآئینه‌ات تهمت زنگار مبند هر چند بود یک قطره و اگر دل چشم باز است در حضور زنهار مبند شبی بر تیغ کوهی بودم رعنائی سبکی خورد پایم توانائی بطاقت گشت معذور که از رهش بجرات افکنم دو ... ندا آمد که ای محروم اسرار خرابات نزاکتهاست کهسار مبادا اینجا زنی بر سنگ دستی که مینا در بغل هفت است مستی مکوبی بی خبر سنگ است اینجا هزار آئینه در سنگ است اینجا یک آئینه رسید دو عالم جلوه در فریاد آید بموجی گر زند دست هوس پا شکستی میدود بر روی دریا همه تیشه با سنگی ستیزد قیامت بر دماغ کوه ریزد سر موی اگر اینجا ندش درد ز هفت اعضا که ... گر به مهر و بی که اندیشد تامل برد آئینه کیفیت کل نقوش اعتبار دشمن و دوست ... مینای او است بهر رنگی که چشم شوق ماز است نزاکت خانه مینای ماست ... نمازی یعنی دل محو شد ... شبی بودم قدح پیمای حالی ... اطلاقی سر ... دماغی راست سامان

همانا زر پرستی می پرستی است که منعم سرخوش صد رنگ مستی است جوابم داد کای محو غفلت

نباشی منکر تأثیر صحبت چرا منعم نباشد مستی آهنگ که از هم صحبت میناست در سنگ

ز بی‌کی شیشه در دست رسید آنها که بی تکلف می پرستند آنها نکوئی سیم و زر محو شد از سنگ

زمینا میبه همستی باین رنگ نشی ار کرم عبرت خنده نجاتم به بزم خاموشان داد ندر اهم ز تیکی

گشته قوی بود برجا بار باب نظر میگردانما که بی تقطیع نفس این شدن نیست و گرنه خاموشی

هم بی سخن نیست یکی دید در کنج ویرانه مزاری و شمعی و پروانه که میگشت بی تاب گرد سر شمع

پر افشان تر از دود و بال و پرش ز نبض تپش جا بجا سوخته ز خود هم چراغانی اندوخته ز هر

عضو پر سیده اعضای شمع سراپای دانش سراپا یکی شمع سراپای در آتش سراپای تا شمع چو طاوس

نشد رنگ پرواز داست ز پرواز پر سوختن نازنشت به او گفت ای خرمن بندوز دریغ

بر این شعله تا چند شوری دماغ نیالی چراغات انجمن که فرش است صد رنگ شمع و لکن ز تار

کوشه گل کرد باغ دگر ز هر جام تابان چراغ دگر نظرها تهی عرض نقل است و می نفس تا کسی حرف حسیات ا

و بی چراغی که سوزد بویرانها وبال است بربال پروانها ز محفل گر افتد شراری بکف بگور شهید

ویرانه [illegible] ارد شرف پر افشاند پروانه بیقرار برون ریخت از پرده مستی شرار که پروانه را کار با شمع

مست مرادی چرا اندیشه شمع نیست بهر جا چراغی بر افروخته شد دو عالم بچشم ترش سوخته شد کشته ذوق

ویرانه انجمن محال است بی طاقت سوختن پروانه که مدعا حاصل است اگر ذوق آتش محفل بیافت

بریحان و زلف داده شکن پرور زلف [illegible] زاده ز بس ناتوان و گرفتار بود سراپایش [illegible]

تار بود [illegible] زبان آتشین چهره افروختن از این مشت خاشاک و اسوختن در اینجا تبسم بهار نظر

در اینجا سحر چیز چاک جگر ادا یک قلم پای بستش نکرد و به خنجر قاتلش بخشمش اگر شوخی سرمه دید

ز در [illegible] قلبش تا چه سینه [illegible] کوزشانه [illegible] رفت [illegible] ناتوان [illegible]

[illegible] داشتن [illegible] شکستن و اعضای این بگیت رنگ بان [illegible]

هوا رفتار پیش ادب دورباش هوا دارش بپا این چنین سائی از دور دست
همان نسبت سایه و نور داشت شبی گرد آن برق عاشق گداز طوف شررخانه در بیانه
مغان گرد آتش قدم میزدند چو پروانه بالی بهم میزدند ازان هم شمع ذوق پروانگی بر سر
مغان گرد دیوانگی برقص آمد برق جواله شد بر آتش سراپای او نازشند جگر خسته سایه در آتش
طوف داشت ولی از تحرّف ادب خوف داشت حیا گفتش ای در حیا متهم به این تا کی میگذاری
قدم نظر کرد خود را بران سایه دید عرقهای خجلت شرمایه دید شنید و بیتاب شد و بیخودی ساز کرد
برون جستن از سایه انداز کرد بهر سو همان سایه در کار بود که پر از شعله بر کار بود تحمّل نمود
زمین تا بوش جز آتش نهر شش جهت سایه فرش زبس انفعال آتش بر وخت چو خاشاک در شعله
افتاد و سوخت چنان در غم سایه بیتاب شد که آن شعله بر آتشش آب شد کسی نیکه در عالم معنی
صادق اند بپاس ادب شعله بر عاشق اند شنیدم که شیخ زمان بایزید سخنی داشت با عشق
گفت و شنید نه بحر حضور حقایق شهود حجابش نقاب تجلی گشود که یارب چه آرد من والعفو
که باید درین بزم رنگ قبول ندا آمد از حضرت ذوالجلال که فرش اینجا دو عالم کمال زهد جبین
عبادات علم و عمل پر است این کشور تخیل کمال ترا کس خریدار نیست متاع عجز نقص در
کار نیست ز جنس شکست آنکه پیدا شود بر این آستان قیمتش وا شود شکست توانی در
نهانست که بحر آرم سر بسر مومیاست که محیطی که رنگ اندر نقش لبت نخواهد ز امواج غیر از شکست
سلامت نمی زیبد از ساز موج شکست است انجام و آغاز موج بران گل که ندگریه ابر بهار
رنگ شکستن نکرد اختیار الهی بهمت ابود ظهوریم ز هستی چون یکدست دوریم کمند
نارسائی صدائیم چراغ خاموشی برق نگاهیم سراپا اشک بیتابی عیانیم قدم پیدا نیم وا محو د نقش
روانیم عنان ما که دارد جز جلبین دلیل ما که غیر از ما رسید درین دریا شکستن میرود
چه خواهد موج از پیشانی خویش طلب سرمایه شوقیم یا کو اقامت ارزو هم داریم جا کو

شنیدم از بی معنی آشنا    نه پای رفتن و نی جای ماندن    درین حیف رفتن وای ماندن    شیشه گر
ز نقد خرد داشت گنجینه    به آرایش کمال مشکبار صفت های فشاندی ز جیب و کنار    بند های و عطر
چه موی میان سش گذشت از آنکه صلا داد کای موشکافان را ز صبا شنید غافل از حسن مجاز به رمز عیان
چشم اگر آشناست چو پرکار هر ابتدا انتهاست تو موی سر اندیشه وا میرسد که سر رفته رفته
بپا میرسد    شنیدم ادب کرد موای روم خلف را از ادفاع اهل رسوم که سرگرم ترتیب دستار بود
به نسبت وکشادش گرفتار بود    بفرمود ای بی رحمی نظر برین شغله باطل جمیع العذر که یکبار من هم بحکم
شباب فتادم بگرداب این پیچ و تاب    خفقان اداراک گفت گرفت    ز من مدتی ترک صحبت گرفت
هنوز از خیالش ظالم تر است    جبین از نم انفعالم تر است    ز تشویش کسوت مکش درد سر مباد
این عبارت بپوشد نظر    به این پرده گر محرمی بایدت کفن باید از جامه با دیدت    مشو مایل آب
و رنگ فریب مباش از حضور حضرتی نصیب    خفرنشا مطلق الهی است / ان ...
الهی چه پیچم ساز من چه باشد شکست رنگم آوازم چه باشد    بدره ان قیمتی تا بدم راه چو دردم
لو چه آه ... دم مهر تو هسات این چه حرف است    شکست دل چنین ناله حرف است    شنیدم ناله در جبا
دارم بر بر داغ دل فزا د دارم بجرم حرف جون کلام سفر سای زبانم لغزشی دارد بخشای ...
جشن جام مستی من حالی بود ... مستی من چنینم بود در خط جبین کم کجی در نقش جبین استین کم
ز حرف آشنا سد رسن بالید مینا نباشد برین یک نقطه لوح بی نشانی نوشتی انجه از تم تو دانی ...
چه مضمون داشت الخط که از نوعت آشکار او نهان خط من بیدل همان خط جبینم ... کرده ...
بیابانی کاتب از خطای رو دیش مگر کاتب نویسد حرفی از خویش ز فهم نقطه خود اتم نومید
چه خواند سر خط مضمون خورشید ندارد نسبت ادراک    چه نسبت خاک را با عالم پاک    کراه صبحم ...
غبارم بهر رنگی که هستم ... بگو هم گر رساند سر گشته ... ان چون ناله پنهانم ...
طوفان ... کمینگ دریا ... برنگی ... گلشن ... نقش ...
جدا این ... ستی ... تو در ... جدای چه ...

گر برون زین پرده آئی رحیب من برون الیک یا من زمن تا مینه مهمان باشی امن مق
بیجمون گفتهای بیخبر دران دم که شد بیت جلوه گر زغفلت چرا بهوش در باشی عبارت
عیان بود نشناختی زصبح غبارش نفس زد بری بجنبید زان شعله خاکستری [illegible] شهود
خود است دلیل نمودش نمود خود است زمین بود شور طلب اشکار چو من [illegible] جست
آن غبار برقی زدم خرمنم پاک شد فلک داشتم طره خاک شد بنومیدی آن آتش بزد و عنقم که
آئینه با جلوه و اسوختم دمی که زنظر اعتبارات رفت صفاها بغار نگر ذات رفت زخود کم شد
جهت و جوبت نماند چو من از میان رفتم او هم نماند یقین شد که طوفان اوهام بود چه لیلی
مجنون بجالی نام بود هوس است مشق زخود رفتنی نقش جهت برشح خود دامنی رحمتی
نی خوش قسمت ونیس همین گردافشانده دارد نفس رسیدی بیدل بود آتش زدم ست
بیخش و جامم بخش شدم شبی داشتم سیر میخانه زاندیشه در دست پیمانه که عالم همه گلفند
اورده تهمت تپد تا ب صبح نیاسوده کیست درین عبرت آباد گفت و شنفت همه
میخانه عیش است مفت زقانون تحقیقم آمد بگوش که ای ساغر رفته از خویش [illegible] خیال
معرفت وهم آورست تامل مداری نگر سرزنیست دلت بسکه در فکر راحت بداخت
تسلی بمیخانه ناخت چو تمیز در امتحان آیدت از اینجا نه هم دل بجا نایدت طلسم ظهور
ای بیخبر دراینجا کمان تسلی مبر زدیر و حرم تا مقامات دل بخورشید خور رحمت آب و گل
جهان برسر آفت است دراقات آسوده گی تهمت است ظهور امتحان گاه آرام نیست
وقف این جام مست خود را بغفلت مکن متهم نه ساز ظهور است میخانه هم زعمهای این
عیان است بر رشته کیمیای راز طرب صید کش مفت کی میشود دل انجم که خون گشت می می خ
همی نیز سامان عشرت کجاست که رنگ آورد آن خون کجاست جگرها بخون خون میخانه
زبس رنگ گردید پیمانه تشنه زمین گیری رنگ اگر اصحی چو خم صید هر جزوه [illegible] دی
که عطا این عرصه گاه که اینجا سراز خشت دارد بناه شکست مهر دف [illegible] قناعت
[illegible]

مضمون این ورقها را آسوده کی مقصد آرزوست سراغش جوابات بی رنگی بوست یعنی خوانی به فنا نیست
این نشئه موصول گشت ز اسباب تعلیه بابه گذشت درین ابتدام خاکی توان شد از دست خم گل کنند
فتح نه جبو که تا حرف باقیست یعنی صفات ز راه عبث نشان نیست یعنی ز ذات زمانی
قال صمد اشد که با نام محمد آشنا شد دل از تغییر این اسم است آگاه ز رمز معنی الحمد لله دو عالم
چون صدف در بهم شکستم که آمد گوهر نامش به دستم ز اغوش احد یک میم پوشید که بیرنگی لباس
رنگ پوشید ز احمد تا احد غیری نیفزود اگر میمی فرود آمد یکی بود محرف هر دو باطن خدا دیده
ندارد موج جز با بحر پیوند نگنجد در احد غیر از احد هیچ یکی در یک یکی است اینجا عدد هیچ بیرون
بحر یا موج است یا بحر نغیر از اسم کو هیچ و کجا بحر زبان تا میگشایی هیچ پیداست اگر خاک
باشی جمله دریاست خموشی در بیان بحر راز نیست زبان آرای اینجا موج خیز نیست سخن چند
از دو بحر سازی ندارد خموشی جز خود آوازی ندارد سحر آشنا ایم پرواز دل یافت
صفائی امتیاز آب و گل یافت نخستین ز تحقیق کردم آواز بر مرآت خاکم چشم شد باز با
حرف کار این و آن شد چراغ صنعت هر رنگ عیان شد نهال از خاک کلش در قفس ذات
ب از آب تا جوش شد نفس داشت یقینم شد که در هر قطره جانیست نهان در [illegible]
جهانیست نصیحت گری وعظی اما داشت نفس زمی چو مستی باده داشت که بر الفت [illegible]
بیفشاند دست نگاری نفس تمام نشکست [illegible] درست ساغر [illegible] ندارد دعا [illegible]
در نخستین که از جام می ساده [illegible] ذکر خویش [illegible] [illegible]
[illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] هر چه [illegible] [illegible] دو عالم [illegible] دعا خواستن [illegible]
از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

نفس بی حق تا به زلف آرزو زلیسی که طبعش ناله دیوانه شد عبارتی تماشای میخانه شد بر آهنگ زد
قلقل شیشه بحیرت دوید از فوج زلیسه گرای [illegible] در خرابات بهوش [illegible] جام و صبا
زبان است و خروش بیجا بود قلقل شیشه حرف چه لازم نفس [illegible] دست خون جگر
تو محوی بجرأت مشو متهم لب غیر سیر گردش رنگ اهم    قدح کرد روشن [illegible] سوال که
راز تو روشن دل [illegible] خیال [illegible] مگذار راز صفائی دل [illegible] از جگر
تشنه حسرت قلقلت نظرها کین گاه رنگ ملت لبت از چه رود در بجوی بیاز جوگل میکند
شگفت خنده باز اگر این نمازات متفق چرا است دگر [illegible] باشد بجودت کراست زسیل تو
خضر حقیقت نماست براه حقیقت مزید خط ز روشن دل این شیوه سهل است سهل که از [illegible] مشکل
بیچ جرأت جهل با این رنگ طاعت ندیده است کس بقهقه نماز را ضرع [illegible] صراحی
زعبرت جنون بیاز شد بجنون جگر شعله برد از شد کدای چشمت از نور عبرت تهی پنداری روضع دگر
تهی همه چشمی و بینی دیده دور همه گوشی و در جهان بجز نماز چنین کرده عین خطا است اگر چون
میگذارد روایت که از طاعت حق در این انجمن شده عالمی تشنه خون من. چو خواهم زیکجا
بجا آورم برآرند از سینه مو بسرم فشارند در سجده حلقم چنان که خون جگر زیر دم از دهان
بود جواب گریه ندامت سال نمازند برخویش خون حلال که داده است بر قتل ما بد صلاح گم
کرده است خون صبحهای ازاین غم خوف بدل چون شد شوم چرا بیاد وضع دنیا بخندم چرا
[illegible] از [illegible] [illegible] زآموز رنگ [illegible] زمانیست [illegible] آمیختم صفا [illegible]
جدول [illegible] آینه [illegible] صورت خویش دید گرفتار شد به قدر [illegible] دید [illegible] کر شکافد [illegible]
[illegible] جنت [illegible] خلق [illegible] جلوه اش حیرتی میفزود [illegible] نظر از صدر رنگ بود
[illegible] با خویش [illegible] سر در آغوش [illegible] دگر [illegible] ام [illegible] از وحشت
آینه [illegible] داشت [illegible] خویش [illegible] تصویر [illegible] کز اثر [illegible] رفت
[illegible] ز دور [illegible]

بس که گرد خاک شکست دل انجمن عرفان آراست جهان شد تحقیق چو مژگان سیاه زیبا فتنه‌ای
نشانی ز گم کرده خویش یافت نفس خون شد و ناله از صدا کسی یا رب از خود نگردد جدا
معانی نهفته‌ای که جوهر یافتند معانی از خنده شکافتند که ای تجلی دانی لوح آینه بود که هم
نقشی تو وا می‌نمود گر آینه دیگر آری کجا همان جلوه‌ها کشیده است صفحهٔ طلب پیش را
چه نقشی کار جو کرده تحقیق آینه دار زر هر تو هم جوهر دار شد ز خوابی که می‌دید بیدار
بدل کردنی اندیشه وهم خویش بنا بید در ماتم فهم خویش بر رخ انفعالی فکندیم نقاب که صد آینه
از حیرت رو به آب وگر نفس پیش راه داشت به مثال آینه اگر امدادت بجز حال خویش آینه
گشتی دو چار نگه ز مژگان ... انفعالیه چه راست ز آینه رنگ حلاوت حیرت
نه زین صفحه خوانی ... نیاز خط اعتبارات ... نه زین گل چیدن رونما داشتی
... بخویش آشنا داشتی نفس زد گر او هم غفلت ... دمی چند با غیر بر زدم ... نمودیم
بو هم آنچه نتوان نمود ... بخویش آنچه نتوان ... نیست مثل صدا ... ابرها
نارسایم ... شد که در فهم اسرار من همان آینه بود دیوار من ... با من ... می‌نمود به
یکتائی من شغل می‌نمود تماشای خود غیر گشتن است چو آینه با خود دو رو گشتن است ...
دار دو ... بخود تا نظر کرده دیگری بهار رست صافیت مرآت او چه لازم کشید
نعمت رنگ و بو گل ... وحدت کنون ... باشم چو ... وجود تو ...
حیرت رقم که تحریر یابد بجنبیدن قلم نماید رنجه صفحهٔ اعتبار از خط خفی و جلی ...
عرض شهود ... از جلوه ... بجنبیدن لفظ اصطلاح ... نگردید ... کمالات صدا
دل جگر شود ... نقشی نبست دل کاتبش لوح محفوظ اوست تو این لفظ معدوم هستی ...
بغیر از عبارت توهم مدان خیالات موهومی آشفته است وگرنه بقا در عدم خفته است ...
... بسیر جهان میکند ... وهم گمان میکند نگردد است بر هیچ منزل عبور ز رفته است
از خانهٔ چشم دور چون نقش تحقیق و ... است ز آینه تمثال ...

کس از فحص این پرده آگاه نیست که می تازد و هیچ سو راه نیست چه مقدار از حیرت افسون

رفته همه هم در خود از خود برون رفته نه گاهی از چشم بیدار فهم چو نرگس

گسسته رگ خواب با هم نگهداری این پرده بیرون زدم بر اندیشه وضع قانون زدم

کزین پرده شوری که بر میکشند ز ساز دگر نیز سر میکشند درین صورت آئینه کار حیرت

بهم بستن انجمن تا رحیرت ز اجمال اگر گل کنند مدعا کسی [illegible] نه بینند چرا بعض این فکر

نکرده فان نمی فروشند ساز نوائی یقین که ترتیب این [illegible] مثالیست از نغم

اعتبار نوا انتهایان ساز قدم فزودند یک عمر در زیر و بم تلاش دوئی زد بصد بار چنگ

که شاید نگردانداز یک نغمه رنگ حقیقت شد مختلف از مجاز همان یک نواست این مجاز ساز

پس از امتحان شد یقین کان صد کثرت همانست کانفراد این اعتبارات کثرت اثر

خلل نیست در وحدت معتبر با افسون این تار و پود سراب بران نغمه نتوان فکندن نقاب

که این رشته مجمع کثرت است چو بر هم زنی نغمه وحدت است بچندین عروق دلی اندر

چو ن نیابی نگر یک طپش صد ره زن چون قانون دو عالم باین دستگاه طلسمی است موضع

یک شعله آه بصد رگ دریک نفس شعله کار ز چندین زبان یک سخن اشکار بصد حرف

یک مدعا حاصل است ز صد راه مقصود یک منزل است فصل حق معنی است حجاب

تجلی اعتبار تا حقیقتش شمارند و فیض ازل حسنی است بی نقاب که چشم تا مژه بود از ند

انبیا همه نفس ها در تردد سوختند کاین حقیقت غافلان شاید بخود محرم شوند در عبادت نهان

یکسر و من ترغیب سجود تا درین صورت دمی سوئی گریبان نظم شوند سعی ناموس کرم معروف

این شغل است و بس کاین حرفان بیرون چند از غولی و آدم شوند تمام شوقیم لیک

غافل که دل براه که میخواهد جگر بداغ که می شنید نفس با کجا که میخواهد اگر نه رنگ از

گل تو دارد بهار سودای هستی با این پرده حائل این کتابها وضع ما که میخواهد غبار

هر ذره میفروشد بحیرت آئینه طپیدن ذم غزالان این بیابان بی نگاه که میخواهد

ز رنگ گل تا بهار سنبل شکسته دارد دماغ ناز درین گلستان ندانم امروز رنج

نه میخواهم اگر امید از فنا نباشد توفیق ز دار هستی تا این گرد برگ خلق آواره در بیابانی که میخواهم
بهرزه در پرده‌ها غلط مسند من و ما غرور را دوام هم پیش برد ای نکشتی اگر در داغت هیولا جای
که میخواهم ز اوج افلاک اگر نوازی حضور اقبال بی نیازی نفس بجیب غبار دارد به پای
بسیاه که میخواهم مگر رحمتش غلط نگاهی رسد بفریاد جان بیدل وگرنه زین برق بی
نیازی بی گناه که میخواهم     ز ارباب تحقیق صاحبدلی دقیقه دیده در گوشه مخفی کاف شده
آغوش مضطرب جدا نه برگ طبیعت نه ساز صدا ز سر تا قدم حیرت آواره‌ای اب رفته و مانده
خمیازه جز رشته نال گسیخته قدح سرنگون گشته بی ریخته دل اما فرو رفته در چاک و پس سری
بیک جز زانوی خاک و پس صلا داد کای محرمان شعور مباشید غافل ز وضع ظهور جهان بی نوا
وحدیت تو است که از نشئه وحدت جلوه راست نگردد عیان بی جلوه راست کان و شکی رنگ
هر یک تعبیر از یکی درین هر یک واقفان دانا رکم چو دریای خواهید رفتار کم خروشی جنبشهای
معلول اثر که دارد ز قانون قدرت خبر ظهورش در آغوش ربط هم است اثر یک قلم در دوئی مدغم است
وگرنه چو دف انجمن بیش و کم نخیزد دیگر دست آواز هم تب و تاب هنگامه اعتبار ز امداد دیگر نگار است
آشکار درین بزم از مهر و کینه هست نمودار عکس دو آئینه است نتایج بهرجا اثر زرشد زد بعد
دو واحد چون خیزد شده و یکتا چو پیوند متفق کثرت است دو کف تا بهم میرسد شهرت است
زبان از دو سو تا نه غلطد بکام خموشیست ساز ظهور کلام نباشد اگر ربط لوح و قلم محال است
در جلوه آید رقم ز کیفیت باده بی باده خوار نه از فشار جوشد از بی خمار عرض موجهای محیط
ظهور گرامی ان و آثار دارند شور همین دار بروای هم میرسند ز وحدت بوحدت قدم میرسند
اگر رسم اعراض و گر جوهر اند نوای امداد دیگر اند بنا بی درین بزم دانش گر از یکی را تغییر
دو شد برگ و ساز
توئی گر نباشد منی نیز نیست     سر و برگ اثبات وحدت
دوئیست منی اعتبار جهان توئی است     بمنشئه هم بی توئی نرم برست بطبعی بیکی رسانید

دست زسیاقتی تیرک اسرار بار برون جست چون نغمه از تار ساز بعید احتیاط نفس
زجا بر گرفت چو چشم از مژه زیر چادر رفت نصیحت کری گفتش ایمن جز خود لیسند
براین بکوه تا راینقدر بکجل چند بخنده کای دشمن عافیت شهد بلاهت مزار دست
پیچ و خم این خموشی لباط مرد ازلف آئینه احتیاط مبادا سررشته بهم خورد طرف سینه
یا بعد درم خورد که نار ابضاعت جز این ساز نیست اگر بگسلد رشته او نفس نیست
زگلزار معنی یقین است دو امید در هستان است بگرداب زد موج اندیشه اش گرد گشت
بپیچید رشته اش چنبر نعاب مانند زنجیر ماند خروش قیامت زبان گیر یافت جز گل زمین
شوق سر داده بود نهالی که صد ناله ارادة بود زهر عضو شان رشته مندی دگر که گشته
چین کمندی دگر بغیر آنکه هر یک گره ناله شرر وحشتی برق دنباله و لی هر قدر رنگ خواهش
شکست صدائی از آن بینوایان نجست فرو رفت چون نبض بیمار که یارب چه سحر است
این برگ و ساز چه افسون در این پرده تا تر کرد که خاک اینقدر ناله تسخیر کرد ز قانون
تحقیق بی قیل و قال نوائی خیالی بر افشانده مال که اینجا غبار رحم و پیچ نیست بغیر از تحیر دگر
هیچ نیست نزاری بدالمش حسن بسته اند بدوش خیالی نفس بسته اند نه آشوب خار است
اینجا نه حسن همان ناله میرد و بیدار خاک و بس بیقدر بر افشانده از وحشتی بکمین کرد در طبع ما
حیرتی که ایا مقیم یا میرویم بیابان بیخودیها کجا میرویم تحیر گرفته است دامان ما که گرد بید
دامن گریبان ما چند از سید است و ما مرده ایم زمانی باندیشه وا مانده ایم تامل اگر
ایجاد نیست جهان ناله دنباله جز باد نیست تامل کن ساز او وهم است بخود هر قدر روا
دام است چو آهنگ سعی تا براتش زخویش بصد عار بیافت آینه بینش که یکدم نفسه
خود رشته کن کجا میروی لختی اندیشه کن تامل بفکر خود افتاده است دگر نه صدا
آزاده است شبی داشتم سر بزانوی غم در اندیشه چون نیک ختم که بیـ
ز تحقیق پیدا شود در کعبه جسته جوید اشود که چون نامه خون در دیده میزدم

قال

سینه‌ها از غم پر درد گداز آمده در دل طپش و نفس تنفس ز غبار طپش می‌آیم کهی چو شبنم [illegible] ذوق شهود

چشم تحیر طلسم وجود چو آینه گهی با لب بی زبان از معاشقهای دل بسته خوان تمنا [illegible]

طپیدن صدای نی آرزو همه تن برنگ هین جبهه ساز [illegible] افلاک و [illegible] معشوق [illegible]

معشوق [illegible] عالم بسته آغوش شوق [illegible] حالت [illegible] آمده بگوش نوای [illegible]

[illegible] هوش گرای سر [illegible] دیوانگی همه پرده ساز [illegible] چو آیینه [illegible]

[illegible] از صورت حال خویش فروکش [illegible] مل [illegible] چه پرسی [illegible] از دیگری

[illegible] خود [illegible] سوی [illegible] محراب [illegible] لی مع الله وقت اشتغال کیفیت

[illegible] احدیت حق که [illegible] ثبوت [illegible] مطلق [illegible] احدیت [illegible]

کیفیت امثال معروفیت همان [illegible] مقسوم [illegible] افعال [illegible] تحقیق [illegible]

بخشیده اند [illegible] رسانیده [illegible] در طبیعت [illegible] گردیده [illegible]

در [illegible] برنگ آینه [illegible] چند [illegible] ظهور [illegible] تکالیف [illegible]

[illegible] حقیقت [illegible] شاهد [illegible]

[illegible] خورده [illegible] نقش [illegible] و این [illegible] نقش [illegible]

[illegible] خیال پیوسته [illegible] آگاه اند [illegible]

[illegible] طرف فروغ [illegible] خورشید [illegible] اند [illegible]

[illegible] جهای [illegible] پرواز [illegible] اند [illegible]

[illegible] کلوخ بدست [illegible] صاحب کمال [illegible]

[illegible] خبر یافته [illegible] وحدت نگاه [illegible] فرستاد

[illegible] جهانی در [illegible] بزم [illegible] اسباب [illegible] مجد [illegible]

سلامت گل باغ و تماشاست چو طالب نقاب تفحص کشود بیرون از گلوی بدستش خود
چند اخگر لعل از دست خویش به تجرید او طلب که در پیش ز افشاندن گلشنت کرد یا
نشد تحمل منور عس نیل بها . قلزم تحقیق تلی یافت چو پیش چو جلی جمال و یکسر شد یافت
رونما همان بود با رنش چو ارب زهست زده ای در راهش هیچ و تاب نهفت است
جیست غبار دوش غبار . دوی چون نماند توی شد این ها ز چشمه صفی نقد از وصول شد
دوی جلوه گر تسلی آینه ستش رخ نمود صفا جلوه شد رنگ نقت مقصود بخود شتافت
ذره ها سوار رخ یافت ز خلق آنچه میخواست از خویش یافت حباب است از بس کوشش
زهر موج جو به سراغ محیط سری که کشد در گریبان خویش بی طلب مجمع نه بیند همان گل بدامان
خویش بسعی طلب موج خاصیتی ادا رد امید جمعیتی عبث مقصد در دسر میشود بخود را
بیجه کم میشود بدون تماشا که رفتن گهی بر زمین گاه بر آسمان نداند از این شیوه
ناقص فن است عالم قطره بر هم آوردن است نسیمی در این گلشن افتد بالی که
ای غافل از آب و رنگ تمام چو گل نوبهاری گزو جوشش است اگر غنچه گردی در آغوش
تامل در این صفحه کاف و نون نسخه رنگ خط مرکز آید گردون که از چشم سوخت هوا
از وهم تحقیق پیدا شود شی روح منصور رم آمد بخواب تمنا به پرستش نبود آفتاب
که در ظلمت آباد موجود نفس گرکشی و دعوی حق چه بود محال است در دیده
که گردد ز امکان وجوب آشکار نشاید بتقلید اطلاق رابت شاید زمی عافی تا کر
خورست زمین اسمانی نکند حسرت است انا الیوب حل ظلمت است تقدس ز
منزه بیان تا بن رشد آگهی ترجمان کرا می نخجه اعتبارات خام مقید چه رنگ است
و مطلق کدام تمذات احد اسم چندین ذمیه زهر اسم کیفیتی شد پدید صف
اسماز ندراکه فهم تو خواهی تعین شمر خواه وهم عیان نیست زین گفتگو

جبر از تعین نه وهم است و بس چه اسم و صفت نغمهٔ ساز غیب تو هم غباری ز آواز غیب
جهانی از این نغمه مستانه شد صدای جرس کاروان ساز شد دمی کاین جرسها با و از ما
همان شوخی کاروان باز ماند از آن نغمهای خیال اعتبار نوائی ز منصور آمد به بار ر دو ر دور
نفس شوخی اظهار بود ز کر دمن دما نمودار بود بیکبار حق گفتم و حق شدم معبد ز جود
نفس مطلق شدم از آن معنی بی نشان دور نیم نمود است جز اسم منصوریم نقش واری
ز امتحان دم زدم هوس نسخه بود و برهم زدم تخیل زمانی براف نه ور فت کلی در نظر
رنگ گرداند و رفت کنون امتیازی که من کیستم نیم چه بودم نیم چیستم نگاهی که
نه وهم را ز قید که مسکنت منصور حق گو که بود لب طلی گرته تا دم زنی بو هم است
همان اعتبارات پیش و کم است غباری که ارواح و اجسام بود همان نام بود و همان نام بود
یقین دان که در عالم قیل و قال بصد رنگ دا ی ظهور خیال باسمی که خود را توانی ستود در جیب
همان جلوه کردی نمود درین بحر کسوت با و تو زبانهاست در کسوت گفتگو ز هر جمع
پیداست شوری دگر دلی جلوه از شو ز خود بیخبر وقت شوخی نماید عیان که در کام دریاست
جنبدن زبان اگر شوق منصوریت نیست پیش چه دریابی از شوخی راز خویش تحقیق این
جلوه بی نشان نگاهی است در چشم قربانیان

یکی برد در آشنائی رسید

چو قربان بچشم خودش بسته دید نگاهش چو اشک از ادب سر نهاد به نبض تمناش تحریک داد
ز ... خلوت ملک تمنا گرایی که دارد برش بصد راه طلب پیشتر شوق لقا منم رشح و فا
تر و منم رفیق جسم و جنش در بیته ام از گل و گرد این آئینه ام دگر باره زان خلوت اقصد رد
... ز ما جرا طبیعت خراش صد رحمت ساز نخواهد شد این در برودتی باز درین پرده
بلند ... چند فزون چو لفظ از معانی نشسته برون بوحدت برادهم در کار نیست تمرآت
... بار نیست نگاهی که تمثال وهم است بس ز آئینه داری صبا هوس نوائی تحف

نوابی دو بیست تو من نوشت با من نوروز به دو جهت به بازار رشید املی بخبه
کودهای خشک آنچه نشست در نظر و جلال سبدهای او و ستاد و بلو تا به مرغ این چنین بیضه در
همانا که این بیضه های بزرگ از جنس فیل است با چشم گرگ بخندید بقال ری به خود
در این بیده حدس یکی که میخواند نه فیل است از کی تخم خر است که چون بشکنند جهد بال و پر
قضا کرد در بیضه خر نهان هجوم پرافشانی طوطیان ولی بعد از وقفش بشود تخم کرد بیضه
فطن که در مور پر غشک غرش بشود از شنید که دو می بعد بکه خرید نهال هوشو گر شود
گل فشان بشاخ بلند شبی بست شیان سفاید بن گشت خاک و رنگ نه بوی
پرافشاند از رخانه رنگ ولی جهان بهانه انتظار که تخم خر ... آرد بیار ...
از رقصهای شکفت شبیه بندی و زیدن گرفت کودی [illegible] د ...
از دوش شاخ زمین داد قضا را یکی طوطی خوش نوا در آن سرزمین در اشت سیر هوا
چو شور رنگ که و سار شد پرافشانی طوطی آوازشد بیلبا رکه ابله زخویشتن رفت
دل و دستش از یکدگر میش رفت گمانش بقفس شد که از تخم خر طوطیان میکنند بال و پر
قیاس شتن نقاب بشکی نشود ولی عقل داند که حاصل چه بود قیاس خران نیز رسید به پا
رنگ عرض نخمید به فصولی با این ... بهان بلاف سخن بود که در میان کرمن ...
و رنگ و شتاب بدریا سفر کرده ام چون سحاب برسم تجارت نزدیک دو ... چو
بصد آب که دم عبور ز هر موج چندین طلبش ببرده ام بهر قطره صد موج گردیده ام رسیده
از فکر معنی نظر جو کرد ابتقدیم بلخ گهر زمین معنی بحر پوشیده است در این نسخه حرفی نفهمیده
حبابی اگر چشم وا کرده است نگاهم در آن پرده جا کرده است و گر چند زرو مدی است بجا
منبع نفس ... ام معنان بغیر از من این ... ادا نه خواص فهمید و نه ناخدا ...

بر سنا

بوستان چه را نام نجن کرده و دانه ای از قعر اسرار زمین • و زین عالم آب هستی اثر • زهر قطره دادها
مر ابی دگر کنف و عورت عالیست از گزاف • چو موج معمای دریای شکاف • یکی گفت از این
جهد سیر و سفر بگو تا ز ماهی چه داری خبر • که چون دیده ور آب از وطن • ز دوری ز دست

بجوان دلش بر آن بر آمد زبان بیک خامش کلام • نقش کرده قلاب بر زنش بکام
طبش از آب که دارنده جان و تن تنش • بجوان بسته بال و پر افشاندنش • بر آشفت بکاخر در این بجها
جهان ما هم بود مایه سر غذا • ز ماهی شناسان چنین از یمنی هست • چنین علم و درس کدام آگهی [illegible]
زبیانم که چیدنست • ز ترکیب ماهیچه پر سیاه دست • چو سامان ز پی عقابش شنید بود [illegible]
چو ماهی بیان بر کشید • ز منحنا فعل ز هیئت ماهیم • ز زرنگ بیک تفعلا که ماهیم • سفر دگر زبیان تو کیرم
نیم بس ستوم ز بیان تو ماهی شناسش • سیاه و سفید و جهان خود ز ملکند ست صد جا
[illegible] طهور عنانی که هوشش تقسیم دست • همه ز ریسمان ستی لشنده ست جهان
ز دو رنگ باز دیسی چه محرم شود گر نه بیند سی • شناساند از هستی از رام تمیز دست
بمنع ست عصفور زیر بحکم ضرورت ز روی مثال • ببخند که نوشند مجید و سوال کرده؟
همان هست ای هوشمند کردار وجود گستره د شاخ بلند • فنون خویش را زنظم آزاد کن
به پای اشتر دار ای ایجاد کن • بخندید خلق زان بوالفضول • که فرع بود و نه اصلش حصول
بتقلید می برد دهی بکار سرانجام رسوائی آورد بار • یقین شد که جز حرف نشنیده بود
چر ماهی شتر نزکم دیده بود • کمالات مردم از این دست گیر • عروج هوس زین [illegible]
[illegible] بر جهان لیک با دهم وطن رد بر دست • چو آئینه تیره آشفته کوت تجربت [illegible]
[illegible] بس جنون نقاب بست از ما میرسی • بیابان نوردی سیاحت شعار
[illegible] حسد بی گشت مکه و چهار پس ز انقضی بیان نشاط رسیده و شد مجلس [illegible]
به پر سید گاهی بسر احترام • بر افشت کنم بعد از این از چه نام • نزد کشفیات [illegible]

بسم خودم آشنا چون زبان که در عالم جستجوی صفات توانم ره از اسم بردن بدان .
اصفای این نکته صاحب کمال بلبل داد رنگ بهار مقال کز افسون نیرنگ نام میرس
طلسم فهیم زدا مم میرس بگنهم سخن را محال است پس مگر گویم از اصطلاحات نید
هم ذاتی از اسمهای نشان مبرا ز ادراک وصف و بیان وجودم که نفسی است جز
ز پرده چشم شد جلوه گر کس از من نه پرسید نام که دانم عروج مقام فرو در آئینه هم
مثال جسم نگردیده ام پر توانند ز اسم تقدس بهار کلام من است همان دو رشته
بام من است حقایق زده هم کمان احتساب بعینه بهم داده زه خطاب برادر افق
به ریو رخواند ز اصل خودم هر یکی دور خوانند یکی خال پیداشدان یک علو که باقی شد
در خور فهم او بجود نسبت خطا هم دیده اند ز پیش خود ز سمی تراشیده اند هوا هم
ان چاره نیست ز نعت بردهان چاره نیست اگر از تحقیق بدارم نفس چاه ز مس مادر
جمکش چو قانون هستی چنین گشت سیاز گون سعی نیست افشاه ز یکی دو است
فو اند و یکی دشمنم دو من نه ایم لی ان سیم بر رکی ز خلق جهان فرزدی بگراست در
نمود ارشد مولوی نگاهی چو خورشید عالی نظر بی ازتبسم چو فیض سحر خیال حد نخود
جان یقین باقی و رفته وهم از میان زجاجست بیننده یکسر خال گشود آزاد .
نقل درج سوال که ای در فن معنوی دو فنون جهان دیده ی احوال خلق بطون
به صورت در پرده این شاطر را چه رنگ است گلهای اسرار را چنین گفت دانا
روشن جواب که عقبی چو دنیاست نقش بر آب نه اکا کسی داشت زما خبر نه
کسی برد رنگ اثر نیز کمی در پرم پیدا شد کسی موقف عنوا واقف مانند ز تحقیق
بهر اربها تقلید میخواندافسانه که شور سخن برکه رشته است دل آنکه کو ما نگرانشده
است تیمی گفت الهی ای جل جو . بغیر از سخن حرف دیگر مگوی محال است این دو

و و م

روشن نظر سبحی خموشی بمیری اگر سخن بر لبت نیست با منزنه کم سازت درین نوا مپیز
ود غنش بکر نجی اظهار نیست وگرنه سخن جان اظهار نیست کدام است جای آشنای سخن
چه مردان تهی نیست جای سخن چه جان بلکه از بس نفسهای رحمانی این است و بس
عالم ز مرد و زن مانده است همه رفته‌اند و سخن مانده است نفسی اگر فرقی سخن قسم
بجز سخن چیست اینجا رقم بفکر مخارج آرت جست و جوست الف اول واو در آخر اوست
باین درس قیمت ندارد وقوف که و هم ست جز اجتماع حروف حقیقت در این پرده دارد
خطاب نه چشم داری منم بحجاب بسر رشته و هم چند بن پیچ که غیر از سخن در جهان نیست هیچ
نبی در لب گاه فکر سخن بتحقیق پیچیده اسرار من ...دن زدم کاندرین خانه نیست دامنه
هم جلوه شوق چیست نمودار شد قطره ... بعنوان معنی درون بردن نشدم نادان
قطره خاک افکنم سخن گفت آهسته اینجا منم شبیه ان مخمل از پهلوی چرب غذای
شعله صفات و حباب این دریا از بیکرانیه مهیای آغوش فنا پرخواری گرد در طلب معنوی
خلل نه افکند علل صبوری بیار آرد و هر چند نانخ سبک روحی نکرد و از کرانی اعضا پندارد
بیماری جوع یک لقمه علاج بپذیرد وقف دلیری جز لقمه و جلاب رنگ صلاح نگیرد بس نا تشنگی
لب از نا بطوفان این بیشتر بروی و بار رستگی بردار تا مقیم فربه نشوی بزرو به نازی که رنو من
سازند تر کردن نفرای که بیند ارزیت ... قلب بلای امتحان در پیش است یکبار از ان
پیشش که بگذارند بد نشنی یکی از شکار افکنان پی صید کرد آهوی را آن نا برنگ کرد
دلدوز تیری زدست که چون استخوانش پهلو نشست و بیکس نشد کار صیدش تمام شقاد آهوی
عقاب بدام گذشت آهو ز دیده اش چون نگاه روان شد خود را تنگ از پیش سر راه
بره بود ز خون صیدش چراغ دهر رنگ از نکهت گل سراغ به ذوق طلب هر طرف
میدوید قضا را بسر وقت فردی رسید که چون جرخ در چین خود داشت سیر برون
ز سر آتش کرد غیر پلنگ سوار بیابان زار از هم تهنگ مخیط دو عالم که از تمکین غنی
مرهم

جهان وقار ز و رفته در خویش چون کهسار که درت نگردید پامنش بدامان صحرا
که دامنش نگفت انگه بر خویش نچیده در رهگذر آهوی دیده که زخمی است گل
در سینه اش شکستی است در رنگ آئینه اش براورد سر مرد معنی کمال که ای دهمه
دام خیال یقین دان که تیر خیالات خطاست ورنه درین دشت اهو کجاست در تیا
خانه صید است پیدا نه دام مکر اعتبار خیالات خام بو آشنه هوش کرده غبار
رم اهوان میشود اشکار بهر جا نظر خیرگی میکند صنعت جلوه تیرگی میکند زحمت
اهو خیال است ولیس وقوع خیال محال است ولیس من این عیب دجو ها نمودم کسی
ندید درین دشت جز خود کسی  عشق از دشت خاک آدم ریخت انقدر خون
رنگ عالم ریخت  آنقدر خون که رنگ عالم ریخت حیست آدم تجلی او ایک یعنی الف هم
معنی لولاک احدیت بپای محکم و الف افتاد علة دم و دال او منفرد ال دال اتبا
که در وحد وحدت تمام میم آن چشم خلقت عالم این بود لفظ معنی آدم
کودکی نام بدست نانی داشت بر لب چاه لابه سازی داشت رفت نا گاه
پنجه اش گشاد نان برنگ صدف در آب افتاد گریه داشت طفل بازی گوش
اضطرابش گرفت در آغوش داد چون موج داد نالیدن غوطه زد خون گهر بغلطیدن
همچو اشکی که از مژه ریخت در کنار پدر رخش انگیخت چون پدر رنگ اضطراب
شگافت کف غایتش جای نان دریافت گفت نان از کفم که غارت کرد عمل
سوی چشمش اشارت کرد مرد اشفت و رفت بر سر چاه کرد ز اشفتگی در آب نگاه
تا تامل بمنبع آب گماشت عکس آئینه در مقابل یافت نالید بر عکس زد که ای مدعی
که خوری به گمان نان به این تلبیس شرم دار از خدای خبیث ز دغل که زاطفه
نان بری بحیل آب در خنده آمد از لب چاه کای زخود نیست بردی طبع

ز تو ما بست التفات و عتاب ورنه در آب نیست غیر از آب طفل دبستان فسون
پرداخت که ترا از تو در کمان انداخت نیش شوری که در نظر داری هر چه گوئی بخود
بپرداری چند با خود خطاب شرم کنی به که خود را جواب نرم کنی تا جوابت هم زلال
عکس در آئینه یک خیال شود   عارفی داشت در نسخه دید سائل معنی حیا پرسید گفت
در خود نگاه دزدیدن یعنی از غیر چشم پوشیدن   ای تو هم غبار دشت وحشی
بهوا میطپی کجاست وطن نه بصحرائی و نه در چمنی گرد اندیشه نفس وطنی این وطن
بهر پرافشانی تنگ دار و غبار ویرانی از نفس تا رسی بگرد اثر وطنی گشته است
زیر و زبر به نفس بخته چون خیال چیده دام در رفتن بال هر طرف بال و
بگشائی با نفس میزدی دمی که این نفس گرد وحشت سحر است این نفس آشنای
وطن مشغولیست   در رهها ز لب پرافشانی گرد بدلستگیهائی که درین عرصه صیاد
عمرها شد بخون طپیدن ما رنگهای شکسته ایم همه بهوا پا بسته ایم همه نه ز دام و قفس
نشان داریم نه سراغی ز آشیان داریم جوهر جسم و جان ما طبیعت است نفس در ستیز
جنس است گر این جهد اختیاری ماست سعی محروم ضبط خویش چراست چند میز
باید تکرار داغ بی‌آشیانی از پرواز تا بکی باشد در طپش جسمی مرکب از هیچ و تاب و تک
در بندلستگیست که حیرت بخت حسن تحقیق رنگ آئینه ریخت   ذره تا حباب تمثیل رشتگاه
گوهر یا لی یقین دریافت نغمه گشت و بیرون تار افتاد بخیه واری بردی کار ادا
نه بر همی تنیده ایم همه هیچ بر هیچ چیده ایم همه غیر ما نیست در قلم وهم نقطه انتخاب
نسخه وهم گردش رنگ عالم التصویر یکه وحشت کسی کنه تغییر جستن نبض موج چه گل
آینه تست میتوان گرفت حساب اتصالی ز پرده تافته است رمز موهومی شگافته
جیب آن آفتاب شعله نفس پرتو علم بی‌نشانی و بس ورنه این سازی با سرو

چه خیالست ما و پیدایی گر نباشد فروغ علم عیان ذره اهم نام کو کجاست نشان رنگ
پرده عدمیم هر چه عمل کرده ایم مغتنمیم در عدم نا هستی دارم دردل تاک مستی دارم
عدم آئینه ایست و ما تمثال هوسی میزند پری بخیال در خموشی هجوم فریادم بنواموشی
یادم شوکت دستگاه هستی ما گاه شبنم دمید گاه هوا چون هوا از طپش شکست
بهم نقش پای دماند از شبنم محو شد شبنم و هوا گردید نقش های صدا و پا دید
پیش ازین شبنم خیال نمود در نقاب هوا رافتاد بود این زمان شبنم از هو
افتست رفتیم و نشان ما باقیست پس آواز ما و نو قدم تا کی اندیشه وجود عدم
بود یک ظرف از خود خالی خوش نشین بر نشیمن عالی هر نفس سرکشیده ای از لب بام
ن هوس زین طبیعت خام غافلی نقش این چه ارام است احتیاط کجا که ظلمه بر بام
ست چنین مباش دلیر که مباش از حیات گردی سیر تو سر شکی با
بطا اشک از مژه چه امکان است اشک هر که جدا شد از مژگان تا کجا گشت نسخه بر
سان تا نشوی ایمن از بردن خطر زلب بام گامی آنسوتر نخرد تا باین دقیقه رسد
احتیاطش باعتراف کشیده بازگشت نقد زبیم هلاک که از ان سوی بام رفت بخاک
فهم ما نقص دلیل نقصان است خاک تا پر زند پریشان است بر چنین خلاصت نازش ما خنده
ادر جنون بداکش ما حسن اگر نیست پیش آئینه بردارد در غرور جلوه خودش سینه
یعنی چون بتوصیف لفظ گشت عیان رنگین نبا رخواه نمود شک تو چه کمال است
علو ر تکلف نقصان جا بر داشتن و سرم میلان الهی دامن مرغوب تراشی قصور را
ره موهوم در غبار هستی جبهه تسلیم ما پیدای می سود کی نگاه افتاد پیش آئینه حیثیت
بی رد و هم و قطره متعدد و مد در دفتر ناکسی بر نسخه تمیزی نمی پیوست برگزیدن
بطش کلاه گو هر آرای شکست پس ذره را که آفتاب در آغوشش توجه
از ما هستی شاید شمردن و قطره را که محیط سامان بزرگی نخواهد خرید دعبکی

نتوان بردن ای بی آئینه کردار تغافلها حس خاک در زیر رنگ چو هر پیدا آنگه

ای بی سخنی که از بی اشتغالیهای ابر ریشه داری از زمین یاس سر بالا نگرد نشیبها در محفل

به افسوس امکان چون حباب خود بخود در هم شکست و پای سودا نگرد گر همه رنگ تو نم

بار جلوه‌ایست در همه بی کمال شوخی ولگرد همچنان ز حیرت دیدها بی پا لیک

به را جز هوای تماشش رسوا نگرد قید کلفت بر ندارد شبنم ما اشتغا کیست منظور نوت

که عالم استغنا نگرد ای عدم زاده وجود طراز هستی نقش هستی آئینه ساز اولست و

آخرت معدوم و وسط اندیشه‌های نامفهوم در شکنج ز هستی جابیت و آن همه شوخی من و

مابیت کاشش زین ما و من خبری پرده گوشش در نظر ما نه صدایست شنیدنی دارد

بلکه پیداست دیدنی دارد در سیل ما و منی نه جوانی از زبانی حدوث میدانی حقیقت

توهم آهنگ است که تیزی نه بست بر عکس نقد منظر سیح درین مجاز قدم بست

مسند به آواز تو بر آنی که من معتقم شوم هستی بنک مرنه که منم در توسامان چون و چند کجا

شعله دارد صد اسینه کجاست دو کمال استقام امکانی نسق آرای بزر انسانی

طبیعت همواره صحبت آدمیت در کار نمود ندر طریق صواب سهو تکلف از آداب

بالجمله و مراتب احوال طبعها گشت مستعد کمال تا قوی اهم رسد نقائض و قسمت

مانند جمله یک با حقیقت شعور سار تغییر خویش دیده ضرور سان یکی تعلیم

رفاقت بخت تجسس گردیده از رفیق دگر برای اندازه کند بی مطلب کرده ز کار

اعتدال ظهور در کالبست چراست پیش رهم کلیم نوای که از تحقیق صحبت در

یعنی باحس احکام خویش دراشتن است که حکم و پیش داشتن صحبت خوان بود

رعایت حیز اتفاقات بجهت زیست راستی راه فضل و کمال حقیقت تصنع و اختیار

شده معدود درد و اعلام کرد و منها دای را کمال سکه و ندان زحمت و ضعف بار

بچشم مبتلای تهمت کرد تو چه پنداری که ادب دورم عاجزی کرده است صد ورم درد پهلو
انقدر کرد ابلهی که چشم غم نیسا رنماند پس چه درین درسگاه حیوانی سخت کار لیست که آن
در عجزی مگر کنم تشنیع تا برآئیم از غم تشنیع ورنه تا ساز صحبت است اینجا نغمه تکبیر عزت است
اینجا حرف چندی نه صرف انسان است چون تأمل کنی نه آسان است خاک گردید سجود
نیست تا بودن نیست شکل هو آدمی بودن کار طلسم مراتب چپ و راست همه رنگ ضعیف
رنگ ملامت کاو فرار عنف ازاده است بار بر دوش آدمی زاد است در مقامی که نام آدم است
رمه خر توان شدن غم نیست لیکه زین که نسبت بشری است انقدر بی نمک هم خر نیست
هست این باغ درسگاه بی حیرت ورق رنگ بود رنگی داغها داشتن سر نقطه از غبار
نظر دمیدن خط این ورق ها که دام ادراک اند مژه ها قلم کشیده پاک اند نقش گریه
است هوا نیست روشن مگر سواد فنا شبنم این نکته سکینه تکرار کاری هوس ...
ن پردار آتش است انکه رنگ میخوانی عبرت است انچه جلوه میدانی هرکه از خاک سر کشیده
... عرق باید شستن چکیدا اینجا ابر مالان که ای تماشای دشت این رنگ و بو نیلا ...
ه آب دیده است اینها خون دل چکیده است اینها صبح جوشان که ای نظاره ...
چمن را ز آینه عنوان ساد کی انگینه وارد عکس ها ز چاک سینه دارد انفعال ...
ن نهال که گذارد بهار رتبه پامال زین چمن رنگ کی برون زده است عرق شرم ...
ه است احترام لیست درسگاه شفق گاه نقاب خیال تا زده شوق می خرد ...
... دگه درین عکسهای غم پنهاد ناله ام ور خود دکه ... نیست جز ...
نیست بو سی ... رنگ ... ها امید رفو باید اینجا نظر ...
این جلوه چشم ... از فشار سینه تنگ زده ...
... عرض تکبیر ما رفتی چینه جهت درون سیاه تجی چند ...
... بهم برمی چینه خاک ... حلم موی ماتم ... نیست میرا بیدل

توان صحن گلستان فهمید مرقد صد هزار رنگ شهید ماه زیارت بچشم کرده پهلو سوختن گاه بگداز
بند حیثیت آهوی سبزه‌اش ملازمش مژه چند خواب در آغوشش نیک تا چشم میزنی بره
چون نگه پرده اندر سر بعدم بس که وحشت طپیده است این نفسی آرمیده است اینجا از
گل سبزه آنکه جلوه نماست پرده پرده خواب غفلت ماست نرگستان که طراوتش مانند
بصد آئینه محو حیرانست کای نقش مجوان صورت کار جلوه‌های نشاء اسرار رنگ و هم گلشکسته
بیدلشان چه نمایم که در بر دست خزان شعله جوشی بسیر انجمنی دید پروانه شرر دلی
برده چون اشک سر چین کنده داده بر باد نسخه پرواز کرده شمعی نداشتی روشن جای
آتش بغوق خاک فکن دانسته یک بال بصد هزار طپش یک قدم جرأت هزار ره روش
هر نفس صد شرر طوفانش هر طپش صد جنون چراغانش آتش بال شکسته رنگ اثر نیم
داغ نیم خاکستر گفت ای شیان طراز فنا یک پر افشاندن از تو ما عنقا چه فسردن دمید
اند ازدست که طپش میچکد ز پروازت چه تحیر زنت ز امانت نه یکه رنجت رنگ شرکانت
بجز طاقت بخاک سوده کفی داده خاکستر بداغ نفی که از این شعله تاب و هیچ میرس همه
داغم ز داغ هیچ میرس بلبسون هوس گداخته ام لنقد زحمت ز دست باخته ام دوش هم
از اقتضای بیتابی سوختن زد صلای بیتابی شمع آئینه تماشا بود در نیرنگ امتحان
وا بود جوش پروانه داشت بی اهمان شرر چشمک از افشاندن بال من بحکم جنون
ز دانها کردم اندازه خود نمائیها گفتم انجمنی نرم رنگ از خاک کردم بصد تامل ناز
رعنها گل کنم تا آن ناموس که ز پروانه و آتشم طاوس بهوس شعل عشق بر کردم
بموج شعله تر کردم نرسیده‌ام بفرصت سرکشی تا ببال دگر زنم آتش با همان بال و
جست برداشتم بر همان رشته ختم شد سازم [illegible] طاقت دگر بردم پیش داغ گشتم
جاده گازی خویش این فضولی بردنم تجدید بال دیگر و بال من گردید بعد از این ما

بهستیم رمو است برفتنی چکیدن عرق است نه زشمع و نه از لگن داغم بعذاب نسوخته
آتشم مرده است من بخیالی دامنی میزنم با بن یک بال از طپش رود زیرجنبش آرم شاید
آتش ز خود برون آرم کس چو پروانه در دماک نسوخت که با آتش رسید و پاک نسوخت
رکجا مدعای عشق فناست غیر تعجیل هرچه هست خطاست نقد وصلی که ما و من باز ده اهم یک
وختن دارد حیث تفرد عنای ملک وجود استقلال تخیل مشهود که کسی در قلمرو
ظهار منیت بر عزل و نصب آن مختار زین هوا کمند جذبهٔ دل میکند منصب نقش حاکم
نده کی مایه دار گنج بقاست عالمش زیر دست حکم فناست بار با آن هوی جلوه سبب
میکند قدم برون از سبب فنو بجوشد از مزاج فنا اینکه آئینه بقا و فنا هر نفس زین حقیقت
ی رنگ جنون و مد بست لی شتاب و درنگ لایزال از کمین که رنگ رفتار برفتان بستهٔ نتیج این
سر رهه جا از تجدد امثال دانها رشته است و ریشه نهال الهی کو ز انقلاب صفات تلفناسه
ز تعین ذات اینکه هر کس بیا بوی مست است سا هر حال شیشه در دست است
ن کمی شمع محال فهمت تا سحو چشم بر تحیر دوخت ناصحی گفتش ای تماشایی به که بخشی گو
سائی گفت اگر یک مژه فراز کنم باز کو فرصتی که باز کنم منیت در جلوه گاه نقش و گاه این
آن غیر حال و استقبال یاد آینده گر همه طرب هست رفع آرام حال را سبب هست ادی راد
بجز آرایش میکند خویش را تصور این خود مغتنم از آن داند که چو آدا آید این نمی ماند
وهم این تاخت میکند نامعلوم وحشت از دل تصور موهوم زین لبا مان که وحشت ای دست
رکجا دگذاری آرام است سبک گرد زیب آمالت میکند تا لشنه با مالت ال آئینه
نت خیر بی ابروی صفای حال مریز نقد کیفیت فراغ کی ست تاک تا می شود دماغ کجاست
ی طبایع که غفلت انگیختند با آن قدر ز خود بیش اند که اگر بازگشتی ایدمش در قیامت
بش مردکی طبع ناشکیبی داشت هوس آباد باغ سیبی داشت زاغ سیبی میانه بر بود بعد
مدبال گشود آن حسنیس از لقای ادمی تاخت تا کجا که نقد طاقت باخت بسک

دودکه

دشنه زده است بخت زاغ شد چو مانعش بدیده ملک بر زاغ دید کو کس ندارد اینجا راه
بعقب خویش را فکنده بچاه جان عمر من تنبلی کاهی می داشت ولیغ وا مهلک بجد رفت بباد
ی ستمکار وضع بیکاری ستم هست بر خود است و مختاری هیچکس را ز کلفت غم نیست که میره
بوغ ماتم نیست خواه ماتم زده ش خواهی بود هم ترا چاره خود باید کرد رحم حال خود
باید کرد مرهمی صرف ریش باید زد تو براهی که زوج چاه افتی غیبت از عقل که بچاه افتی
شته باشد درین بهار ستم سببی از باغ اعتبار تو کم کاری از دست رفت تا زد کر
باده داری زدر ظرف سفال چینت را شکست سفال تمر باغ
تمر باغ شوق بسیار است یعنی اسباب ذوق بسیار است دخمه است این بساط که ده بهم
غبار من و توجه نقش پوچ مزار هرکس ایجاد باغ میسوزد بر مزار چراغ میسوزد
ای برد نسب توکل چند بد سرمایه تا کی چند دربرد سرای جسمانی نشوی فرده تن آسانی
زندگی برده توکل است خیشم وا کرده تغافل زیست بهوای فسردگی مشتاب مایه اصل
خویش هم دریاب نفس غنچه تا کی مشق یعنی آن بو که سر زد از گل مشق از خود افشانند
نسبت آرام که ز اضطراب ریخت برار جام در رحم کلفت فشردن دید و اطبیه انقدر
به مجوش کردید خون هم ز بس که شد طپش سازش ریشه کرد از رگ پی انداز نشی
رنگ بی نیز اضطراب انگیخت تا پراشفت رنگ اعضا ریخت عضوها ز ز هجوم میانی
بود یکم گرم سیمای بسی ز افتاد پرده اسرار گشت آئینه خفا اظهار شد نمایان ز پرده
بیرنگ گلشنی ماند ز دو عالم رنگ کرد از ما و من گل افشانی نسبت بر خویش نام انسانی
چشمی مهد امن غنوده ته بیری ز اضطراب بود غنچه تا بود فال دام مسه ید گل کشت
گردید بر نفس صبح طفلیست شبنم همه آئینه حقیقت رم تو همان بوی غنچه رازی
خیال غباری این زمان شوخی نفس شده صبح هنگامه هوس شد بغنون سازی
هوس کش نفس را گزیده است قفس منزل و جاده تو در کوچ است اینجا

فسردنت پوچ است کار صاحب نفس فسردن نیست که فسردن بغیر مردن نیست صبح
گردی از نفس دارد بال افشاند در نفس دارد لغزت کلک قلم پر و بال است ساز آمد
جوشش تمثال است هیچگاهی نبود دام قیود بعد ازین نیز هم نخواهد بود تا دم آخر
آنچه در کار است پرزدنهای رنگ اسرار است    ابهی ز طبع جهل فسون جهیم
ابهی بجنون خاک و خشتی بدست می آورد سوی گردون حواله اش میکرد مدعا اینکه [illegible]
بر پا همچون گردون عمارتی بهوا انهمه بار بر زمین مریخت خاک بر زرق غفلت [illegible]
مدتی زین ادای پوچ خیال داشت گرد تردد تش پامال بود از دانش محال اندیشی
سنگساری هوس فزاری خویش انکی گفتش ای هوس مرده رسنگ مینا [illegible] تا بشعور
زین چه سوداست کز تردد انگیخت دین [illegible] فرونست گرد داغ توریخت [illegible] در
جیب هوس که به خاک می فشانی و بس خشت و گل نقش صفحه خاکست زین کدورت دل
هوا پاک نیست سطحه جز لطافت نیست قابل تهمت کثافت نیست خاک اگر جام چرخ بماند
نیست ممکن که بر هوا تابد خیمه بر دارد از نوای غافل پوچ صاف هوا خود باطل تا تهی باشد
ز نوای مردود دامن آسمان غبار آلود گرچه سعی تو کامل افتاده است مدعا سخت باطل
افتاده است بجان بلندی همت مسکنی جان بپستی طبیعت اگر این است اوج همت و بس
ز تو بالاتر است اوج مگس گیرم انداز کار نشت بلند لیک ازین [illegible] وهم کار مبند خام
کاریست این نه با خبریست ریشکاری همیشه کهن خبریست امتیازی که بدوهم اندازی
نقشهای که هرم نه پردازی سرمه از سواد عبرت گیر خانه چشم هوش کن تعمیر کز کمی
نیست داغ کوتاهی بر فلک نه بنای آگاهی ای غبارت بدیده تو ز نگاه کورست جوهر [illegible]
[illegible] اینقدر گرد غبار جا کردن نیست جز سنج چشم واکردن عبرت ار سعی [illegible] کار
[illegible] زین غبار در کمر است [illegible] این گرد و چشم بالا کن دستگاه نظر تماشا کن در [illegible]
[illegible] از نهایت فره بر داشتن عمارت تهمت [illegible] ز عقل نپسندید هیچ [illegible]
[illegible] دو دیدگاه نصیحت کلای نصیحت کا اینقدر تحرکش جهل سرمایه خرد ممنون [illegible]

انها

اینجا اعلی منزه از ادنی است مسند دعوت صحبت کجاست ابر با نتایج خاک است آز فیه بسیاره
اوج افلاک است که هوا سنگ بر نسیدانند ایقدر زاله ارچه می بارد افزاین خلک و خشت هم
شاید هیچ ابراز هوا افزون باید تا ز شفقت تحمل دارم تا زند توکلی دارم قوت تالیو ارکیند
نظری سعی بیهوده هم دهر زی پس بدین سان خیال بسیار است بهوس عالمی گرفتار است
خواه جهل است خواه دانائی است یک قلم نقش خویش بر نا نیست عقل هر چند فرو فضائل هست
جهل هم خالی از دلائل نیست لیک از ان جاده تا باین منزل دوری حق شناس از باطل
آسمان دیگر و زمین دگر است عالم رنگ دگر یقین دگر است عاشقی چیست
داغ محرومی گل خود روی باغ محرومی یک قلم رنگ لیک با جنس سراسر دل ولی که اخگر نیم تا
کی ای پیکر زسش ناتوانائی سب عرض که مرده گفتار رسش پای شوقی که رفته رفتار رسش
همه پرواز نبیکه ریخته بر شعله اما تمام خاکستر حسد شده اند از نارسائی البس بشورش آهنگ
بی نوائی بس نا امیدی و بیجان امید ناتوانی در کوشش جاوید بساز موهوم نغمه را خیال
گل تصویر از روی محال دام جبار صید دشت هوس صبح همت سکار کرد نفس جو بس نمود
آه اگر گفت هم ز دل افسرد اشک گر بود بی چکیدن مرد
نه هیچ رنگش نیست
قصه کوتاه عاشقی است وای بر کسی که شوقش آهی است
گر نه را زطبع حرص کرد
بود ویرانه سب ظلمین آن که گفتش ای ملک حضالو در جبه عالم فسرده چنگال سخت اجا
ضعیف موشانند تا توان کیش و بجوشانند تا نبیند آفت گرکس من در طه سان نیام و بس
زین نسق و رطبع برای ظهور رمه را سود خویشتن منظور لیک تا نگرد زبان کسی نیست بر سود خویش
دست رسی هر طرف بازده است خویش مثل که بود خواست موشش حرص انصاف دشمن ا
پنی پرورش نام کشتن است زده در خون زبردستی چند قیمه ها خود پرستی چند بر ضعفا
شکست بیجا نید تا کلاه غرور ارایند عاجز ازاد هند غوطه بخون تا شود خلعت هوس گلگون
سینه دست تعرفت سا نیک بر خانهای ست بنای کر کمی روا کنند در شکست هست
... یا بی کرشی خورد روزی بکوشش خارائی نانه ارشکست بنای کم نواز از ما

پشیمان شو با مردی حلف سندان شو این درشتان نرم کوی هنر سر حساب اند از نشست
که بیازد دو سنگ دست بهم مشترک میخورد بشکست بهم هر کس از پهلوی درشتی خود بشر
زآفت غیر کرد پیشتی خویش نرمی آفت نصیبی دگر است ظرف مینه ندر یک شر است
نیست زدست ناتوان خالی مور را چاره زپا مالی بر سر خوان امتحان حیدن لقمه
نرم راست بلعیدن آب را از چه میرنذ و نه استخوانی ندیده اند ذرد که از سختی او
نمی برند سنگ را هیچ آب نمی خورند سختی بند که گیر است ورنه کی استخوان کم
شیر است مآذی با حرص یا افشر اول از هر که زاد خویش خورد خدم حرص
داشت از تاثیر که زخون در کشیده لذت تیر بس جهان صید خار نیش کرده که هر جم
دست یافت مکیده اکنون تیر نشتر بجز خون باشد تیر نشتر بیت چون باشد زین نحبت
کند از حرص اشک خون ما درنیافت صرفه رنگ بال مردم حسن امان باید خامه رفتنی را
رایگان باید عاشقی به بی جنون زده قدم از رو بخون زده دشت عشق قدم سپکاری با
فردوسی تحوذ عاشق اداری به ترحم نکه تغافل ضرر سجانم زبان بهانه کرز کجی ابروان حیدن کجا
بر طلسم گرفته رادلنشی التفاتش همه ستم کوشی دعدها یکقلم فراموشی از فسون جنون
زبانه او بود کیم صید دانه او بمقدار جام انتظار کشید جای صهبا همان خمار کشید
گردشبها در انتظار رسید نه دمیدش بکام صبح امید تشنگست از وصال آن بردوش
جز نجیبان ز حیرت آغوش نزد آخر ازآن لب نوشش بوسه انفعال جز بر هن با مسیدی او
امدادی درد دل ز دیش رسادی که تمنای سرکشی دارم پنبه در رهن آتشی دارم نه
کف خاک او سپهر بلند نه برد خاک بر سپهر کمند مددی که وصال آن سرکش مشت آبی زنم بر
آتش بحث قاسم زیج کلی کرد و صلم بخواندم نکهی حکمت آموز نکهت تدبیر نقش ارث د
ادرش از تدبیر کار پنجل چون درس کار رهی خدمتی باید اختیار کنی شکل مطلوب آوری پیدا
خامه را بی بوضع این اشکال نقش آغاز چون گرفت انجام باده درجام کرد صید بدام نسبه
از طبیعت لازم تدبیر که از آن احتیاط نیست که از آن زمان نکین عمل کنی بنیاد شکل بوربیت

تمام

نماید یاد امنقدر با ضروری محال است ورنه ورنشان از خلل است عاشقی مینوای یاس آهنگ
نرصه بر دوشت که چنون زنهنگ چه فسون از بیعت برآوردی که زبور بینه ام جز کردی که
نمی خواندی این فسون قیود شکل بوزینه در خیال نبود این زمان هر چه آیدم بخیال رقص
بوزینه داد استقبال این فسون از صنایع عشق است اختراع بدایع عشق است که از این دام
پرده تشکانی برکشی کنند قفس یابی سر فنت و تکلم ایبا باشی رحم خواهم تبسم آن با کر
سنی منکر طبایع ز بیان امر معروف کرده است گمان خلعه آن که از طبیعت و عرض دارد
بقدر منع نمو تجلی با زدام و دانه خوشش خطرات گذشت بر دل لیکن که برائی همه سبح آیات
نتوان مجامع خطرات از خیش آنچه در ماند از مینده ضیف سیداند ... گرچه آن نخست
را رحمه دارد در صد هزار دانه مرد لیک گندم مثالها داد و دنفس و دام دریا نها دارد
خوشه اش بسته در طبیعت خاک محل پنهان دل چاک ریشه شد زجهد فتنه از نقب کاوش بردوف
تا اسم قفل نشود شکست احساس منعقد نیم با چند وسواس وضع آغوش یک ربط شکن فتنه
هر چون حقیقت زن بیضه رخشنده گاهی بغلش محل سینه چاکی حرکت خم ولیکن زبار دل دوش
فانی اما تنگی آغوش بخیه زسای زخم دوخته تخت شمع فتیله سوخته لب سوزی رهم جدا کرد
فتنه رم چشم و آرد ان از همین میز شکسته نقاب کشتی آدمی نشسته در آب صندره از انقلاب
برده سبق پرور هم بال وره رق هر جا کشش نورق تا بعد هم عرض یکوچه نوزش آدم گندم است
که تا تبسم کرد موج صد تاب دست طلا کرد این تبسم بغیر فصل نخواست جز دم صبح قطع وصل
مرتب تیغ بود آن تبسم بغلت که برپیش زنبت وحدت برق نشوونمش حرکتش گردید
شکن چین دامنش گردید بیضه بال و پر طپش وا کرد منزل انوب جاده پیدا کرد زخم با پیدا
نور بشد دیده مژگان نکشود و جنون نشد غیر برزخی آنچه لبست خیال داشت این دامه
پریشان بال او آئینه مینی پرداخت بعد از آن تشکل آدمی پرداخت آخر این اسبار نمود
نوشته لبست از فسون نفس و هوا غفلت و آگهی مهیا کرد ظلمت و نوری آشکارا کرد خندگی
تنها از چه از نسبت جدائیها آن جدائی رنگ رشش پیداست وصل گندم به عقل ناپذیرست

گرچه غرابت قصد                    عرض کثرت ز چاک پرده اوست دل وحدت دو نیم کرده اوست
انتهاست جای این شدن ز مرگ کجاست خواه در بحر خواه در ساحل نیست فرزندان زندگی
غافل آن کمی از محیط بیرون تافت و خشتش رخت برگ را انداخت خود را بلبوس پالش
بر ساحل بعقود رسانیدی کاوجهت از شکنجه انقلاب شد بعجز آبدیده تا باب شیر نا آگاه که
تحرک                    حلق او فشرد از اصل هر کس این صنعی جاریه تا شیر در طبع ارباب کرم جوش موج برآب
دار لطیفت اهل حقیقت چون ملائمت از سنگ رسید طبیع هم از فرط نزاکت زبان سائل را نشتر
مید انند تغافل رشته تاب زخم آوردن است دماغ شیم از جوش خشونت بردن بی سر دار
و توجه تابع رنگ اثر بردن                    سرمایه بر خمار و مستی کرم است                    پرانیه هر بلند و پستی کرم است
گویند مرگ انقلاب هستی است این است دلیل آنکه هستی کرم است                    سیخر از خود کند رجای
دل هم نظری این گلستان جمال آینه دار دنظری نیست درین سعت چمن خون قدرت ای صفحه
دهن گلچین سیر رنگ گلی سرو قیامت ستاری بر هوس نشو و نما صفت قیامت لقا ورنه در اقلیم
تماشا کس ندارد نظری پی توجه شمع ستن سوخته پاس وطن داغی واه است زمین کر طلبی یاد و ...
تا بال اکاهی او نیست مثال من و تو هم جدایی نشود آینه دارست و دگری جوشش اصحاب انجمن نشو
رسانیدن همه صیقل زده ایم آینه بیجگری نیست هم ذوق تماشاست خلوت ما آینه دارد همه جا فاش
پروانه و ذره در پر بهار پریدی حقیقت فسون عدمی در همه سازاست رمی با همه رنگست پری پرواز
سد رنگ دری تا انجمن راه بوی خفته بال پری کار که شته کری نیستا قامت که کس وادی جولان آمد
باهمن عجز است رسا ابنه با مان سوی هست اول رو ری لذم اقبال جهان پی تری شوخ تنبیه ن
مند سوی سری شبهه هستی چو سحر میکنیم خون جگر آینه بندم عدم گر نفس آرم خضری لذت
محفل و دون بری ما خوانده فسون داغ شو این نامه گردون را نفس رد شکری میدان از انداز
ست انجام میر بر رخ فرصت چه قدر رانده دفتری                    گفتگوی در ارواح و مثال نیرون انبیا
تانی مهمل است دگیر و دار عالم اجسام بمالا مثال و ارواح معطل جسم را قتیل ارزانا زمیدان حقیقت
نیج معنی بهمیدست جمع نیست کوزه در گل و روح را بعد از بست ظهور در اجزای جسم منزه
یدن چون خیال در دل نا تصور بوصل جلوه بنیاد به معنی هیولانی موهوم و تا هیولای لا سبب

اسرار

سر نکته. عبارت صور تا مفهوم هیولی را در جهان صور باطن اشکال بودن است صورت
در مرتبهٔ هیولی معنای همان کیفیت کشودن از هیولی به نیرنگی متصف است صور از کجا گوید
و اگر صورت از بس قدرت عاریت هیولی را نمی پوشد هر چند خاک ساز هیولای
کل است گل نیز تا دمید هیولای خاک شد مرصفای آینه با و اشکافتیم اسم کدورت است که
از سنگ پاک شد چون باز در نوبت زنگار رسد آینه را به سنگ همان اشتراک شد
خورشید اگرچه شب به سنگ پال میزند روزانه دیده که با برج سماک شد یکرشته بود با دو سر
اعتبار در هر خلقی به پیچ و تاب تو هم هلاک شد تا نسخهٔ اندیشه از هستی رقم تو همی دارد
با هرزه سوادان نسبت اعتبار تا هستی بودن ناچاریست و تا خامه با وضع از نفس بسطر
خیالی میکارد بهم مشق اطفال دبستان آسودن بی اختیاری در آب افتاده را هوای
زیست از خشکی نشستن تری فزاست و در آتش نشسته را دعوی دامن از دود کشیدن
داغ خجلت هستی جز جان کنی و خون خوردن نیست از عالم مرگ عیش جانب بردن سنت
و نقل بردن ز خلق بودن علت است صحبت با زندگیست تا مردن نیست اتحاد
بیرنگ جلوه اضداد است و تماشاخانه بوقلمونی های مراتب استعداد تا تعبیرات بی نشان عالم
خوشی و وصول موهوم است و تا به تامل غیر بخوشی فاشد دامن حاصل کرسیان تا مفهوم عمر با هیچ
باید ساختن تا براحت پای در دامن کشیدن توان رسید و با علمی صحبت باید داشتن تا قدم تنهائی
توان تحصیل تجربه سود و زیان دو کیفیت اختیار رنگی پرد یکی عرض مراتب جهل است و بی
نفع و ضرر دو امر بالتزام واحدی قبول نمودن دلیل فطرت سهل آنکه را بصحبتها مخالف متهم
نموده اند ابواب جمعیت تنهایی بر رویش نمودند هرکرا فاری در راه نشانده اند از جمعها دا
برداشتن را بدند اگرچه صحبت هزار رنگ خواهد استن است اما خلاصه مجموع قدرا نزد ا
نشستن هیچکس بی شور کثرت طالب وحدت نشد رنگ هم صحبت در غبار آفت است

تا نمی رنج نتوان محرم راحت شدن   طینت بهار گیرد ز دل صحبت است چون نگه یکدگر باید دید
عوض خوب و زشت گوشه گیر پای خلق از انفعال صحبت است چون نگه یکدگر باید دید زشت
خوب و زشت تا شود روشن که جمعیت بونیح حیرت است   عالمی چشم از تماشای جهان هم
پوشید و رفت زین ادا معلوم میگردد که هستی جهت است   از بزرگی پرسیدند که کلم
لن مع العسر یسرا اکنون در هر عقده ناخن تدبیری باز بسته است و حل هر مشکلی در کمین چاره
نشسته صعوبت جان دادن از چه تدبیر بسهولت پیوندد و دشواری مرگ بکدام چاره
صورت آسانی بندد ز موج و حباب آنها را باید دانست که زندگی قوت سلسله جنبانست
مصروف تعلق اسباب چون نجش موج موجد دایره گرداب هر گاه اندیشه نتیجه علایق
برید و اصل بی تعینی عام اطلاق گردید و چون موج از دام پیچ و تاب گسیخت نقد توهم
تحت هواری محیط   در عالم کون رنگ نظرت دگر است خلق مغرور نازنمت دگر
زین جنبش توهم که مجازش خوانند گردست فشاند حقیقت دگر است   کیفیت سخن
به نزاکتی سرشته اند که تا کریم ساماني ممنون تصور نماید چو هر مروت کداخته است و تا باد
خود را معمه راحسان گمان برد معنی حیا رنگ باخته از انجاست که ابر بر گل و خار یکسان می باید
تا از تکلفهای باد روز خجلت امداد بردارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست می تابد تا بر لعل و یاقوت
منت ترتیب نگذارد دستخص کرم از بسکه وفا کیش براست زاندیشه آب رخ در ویش تر است
رسوائی احتیاج کس نتوان دید زانکه سخا خویش حیا پیشتر است   ای شراری گرفته دامن
سنگ تا کی اندیشه شتاب و درنگ یکنگه آگهی سراغ برا یکقدم تیز با چراغ برا سخت
شور کم است رشته راز تا خمی جمع کن ز فکر زر اندیشه ات غشی دارد فکر کن فکر استی
داد کم عبارت داغ نقصان است [illegible] به الفت کریبان است تا بال نفس ال است
راه یک چند منزل ایست   ای که در اختیار مجبوری چند بکار توفیت معذور

بالسر

بدست تو بعض کار بود همه کار است باختیار بود آن یکی از غبار گرد سوال کای طبیعت نقش پرور
تمثال می بری بر هوا و بالت هست غیر داری ای آلت ثبت معقودت حیثیت زیر
خرامیدن لعنت باید زبانه باد رسیدن      ای زبان بخش منفوت طلبی چرا
ایجاد نمشتی دل را با غش زوند کس ساز تو تا نیامد چو شد کس هم تو بخشی
دلی که ساز امینت اند به نوایی که وضع نا است بود هم تو در دل طبیعت آتش ایجاد
تا بنمایم در جوش و زیاد دلو بخشی که مرهم اند هم خشکی آری که در نفس ما هم نشر شکایت
در میان نه در دکار ره نمای فضل دار درکرد ما عدم ما یکان خیالاتیم گرد هنگامه محال
غیر در بارگاه عدل خطاست دور گردیم علم ما برهاست طبع غافل بوضع و هم امیخت هم
ما خاک بر سر ما ریخت جهل ما غیر از این اثر چکند از تو غافل شدن دگر چکند قطرها بحر ما نگشت
اصطلاح بخش سوخت سر بهوا سایه را خود نمود جامه سیاه دوری مهر کرده نامه سیاه خواسته
گر نه بر کرم سپریم این نیاز فسرده بر که بریم گر که دون زدیم در ره شست در بدل رو کنیم به
نیست جز جنابت بو هم نماید راست هم تو بینی دری دگر کجاست نه رهی نه دری دگر دارد
ور تو بیم دهی تو نقد داریم پی از آن تا خست سوی فلک یکی از ملک پرده ملک که ازین
سوز گیتم انس و سوگرند کجا رود سوی تو تا چراغ تو در تو دشمن نیست با من هیچکس معین
نیست ازین کافت دوشی هیچ سر نه بخشش تو نیز هیچ نظری کن معارضم نه که جهانست
جناه وه همه گره و زر کوری نیست دیدم کجاه هم به غفلت شکسته ایم کاه که بصبح گرم نبات
نه ای الفی ان زیادی برد ار      تجربه کاران امتحان کرده شعور متفق اند نه سخن بیهوده فروشی است
رند مستی هیچ هرزه فروشی پس سخن جز بقدر فهم درست به نفتن دلو هم زیاده بر احتیاج
به شعر سخن نه بی صرفه کی ما سخن باده فرحهای ما به شعور است و نفع آب که به همینش درخت

منشور حقیقت عصمت خموشی دریده ن خطامشت که بهزار ملق انفعال یکسخن لاف نتوان کرد

برهم زدن نسخهٔ تامل و بالی که بایسه هزار لب گزیدن صفحهٔ لبش راز ه نمیتوان آورد کف

بی عصیان نجران نیست که هر چند بجال خود دیدم اندیشیده فایده کسی در نظر داشتم

بازیکه دامن جمعیت خود خراشیده دکل ضعفی و زران تحاطب با شی یعنی درصورتی که سفری

نی را اعتبار کم نیست عنان بیمیزانی و در حالتی که بر خود سیاهی به بری نهی پاکان مردوری

آواز جرس با دلیل سر منزلی نباشد کلفت سر است ووه دمیدند تا رتق گزند نجوشند

شوب دماغ بمحفلی که نوا بد حصول معنی نیست هزار آیات خدیتی نمی خورد برگوش

نغمه که نجوشید علاج بستنه بی فسر دبیش جوانه خوشتر است از جوش هزار گل لب ست

پرده کوت رنگین تر تبسمی بی زخمی از کشاده آغوش دمی که ربط سخن صرف از انشا

هم کشودن لب عیب فطرت است هوس نوای انجمن حفظ ابروان است که همچو

وقت خون شود مخروش موج بنفس بی سه غنیمت دان که از نوآمنه کس نمیشود

خموس زگفت و نوا کرف نه مدعا باشد نقشه زر بی غفلت بس است باده فروش

شون لب زادب بحوان نواست سخن که مدعای بیان دنبعف خامشی است خموش خزینه هر

سخن است یعنی رفاد مباد و هرکجا خامشی است انفعال گفتگو مبینا ده ۵ سال ... در

سیوم شهر شوال سنه ۲ اصوس محمد شاهی با زرت د نماری خلدالله ملکه و سلطنته مطابق

هجری نسخه طلسم تصنیف ملک الشعراء عصر میرزا عبدالمجید اسعد ...

اتمام یافت ده نویسانه سیه رسفید نویسنده را همت ... فردا سه من نوشتم فرو

روزگار من نمانم این بماند یادگار